



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الرحمن
علیه صاب

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

مهر مهتاب

کرامت‌های حضرت زهرا (س)
دکتر مهدی خداحیران لاری
مجموعه آثار ۸۴۷



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مهر مهتاب : کرامات حضرت فاطمه علیها السلام

نویسنده:

مهدی خدامیان آرانی

ناشر چاپی:

بهار دلها

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	مهر مهتاب : کرامات حضرت فاطمه علیها السلام
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	فصل اول
۱۱	اشاره
۱۳	قسمت ۱
۱۶	قسمت ۲
۱۹	قسمت ۳
۲۱	قسمت ۴
۲۴	قسمت ۵
۲۸	قسمت ۶
۳۰	قسمت ۷
۳۴	قسمت ۸
۴۰	قسمت ۹
۴۳	قسمت ۱۰
۴۵	قسمت ۱۱
۴۷	قسمت ۱۲
۵۰	قسمت ۱۳
۵۵	قسمت ۱۴
۵۸	قسمت ۱۵
۶۱	قسمت ۱۶
۶۵	قسمت ۱۷
۶۸	قسمت ۱۸

۷۲	قسمت ۱۹
۷۶	قسمت ۲۰
۷۹	قسمت ۲۱
۸۲	قسمت ۲۲
۸۵	قسمت ۲۳
۸۹	قسمت ۲۴
۹۲	قسمت ۲۵
۹۵	قسمت ۲۶
۹۸	قسمت ۲۷
۱۰۱	قسمت ۲۸
۱۰۴	قسمت ۲۹
۱۰۷	قسمت ۳۰
۱۱۰	فصل دوم
۱۲۴	درباره مرکز

سرشناسه : خدامیان آرانی، مهدی، 1353 -

Khuddamiyan Arani, Mehdi

عنوان و نام پدیدآور : مهر مهتاب : کرامات حضرت فاطمه علیها السلام / مهدی خدامیان آرانی.

مشخصات نشر : قم : بهار دل ها، 1396.

مشخصات ظاهری : 120 ص.؛ 11/5×14/5 س م.

شابک : 30000 ریال: 8-027-492-600-978

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

عنوان دیگر : کرامات حضرت فاطمه علیها السلام.

موضوع : فاطمه زهرا (س)، 8؟ قبل از هجرت - 11ق. -- کرامت ها

موضوع : Fatimah Zahra, The Saint -- Karamat

موضوع : فاطمه زهرا (س)، 8؟ قبل از هجرت - 11ق. -- معجزات

موضوع : Fatimah Zahra, The Saint -- Miracles

موضوع : خدامیان آرانی، مهدی، 1353 - -- خاطرات

رده بندی کنگره : 1396 9م343/خBP27/2

رده بندی دیویی : 297/973

شماره کتابشناسی ملی : 4973010

اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

ص: 1

اشاره

مهر مهتاب

كرامات حضرت فاطمه (عليها السلام)

دكتور مهدى خداميان آرانى

مجموعه آثار / 84

نزد تو آمده بودم تا با تو مشورت کنم که آیا این کتاب را بنویسم یا نه. به من رو کردی و گفتی: «چرا می خواهی به این روش بنویسی؟ مانند کتاب های قبلی ات بنویس، بگذار کتاب هایت فقط از حدیث و تاریخ بهره بگیرد». تو برایم خیلی عزیز بودی، برای همین يك سال به آنچه گفتی فکر کردم ولی سرانجام امشب تصمیم خودم را گرفتم، بین سخن تو و دلم، مدّت ها ستیز بود و سرانجام دل، پیروز این میدان شد!

خودت می دانی سال هاست که می نویسم، صد کتاب را به آن روشی که تو می پسندی نوشتم، ولی این بار می خواهم روش جدیدی برگزینم، نتیجه همه آنچه تا حال آموخته ام اهمیت قُرب معنوی به اهل بیت (علیهم السلام) است، از قرآن و احادیث آموخته ام که در مشکلات به اهل بیت (علیهم السلام) توسّل بجویم و از آنان استمداد بطلبیم که آنان بندگان برگزیده خدایند و تنها راه رسیدن به لطف اویند.

نمی دانم چقدر فرصت دارم، مرگ بی خبر می آید، باید مهربانی ها و کرامت های حضرت فاطمه (علیها السلام) را برای دوستانم بازگو کنم، دوست دارم مردم بدانند که پشت پرده خبرهایی است... .

در این کتاب، ابتدا سی کرامت نقل کرده ام سپس در فصل دوم به چند بحث پرداخته ام: «آیا خواب حجت است؟ چگونه می شود به خواب اعتماد کرد؟ چرا در بیشتر ماجراهای این کتاب، افراد را گمنام گذاشته ام؟». فکر می کنم اگر تو در ابتدا، فصل دوم کتاب را بخوانی، بهتر باشد!

اکنون نمی دانم چگونه خدا را سپاس گویم که قلب مرا با عشق فاطمه (علیها السلام) عجین کرد، من لیاقت این عشق را نداشتم، خدا بر من منت نهاد و با دلم چنین کرد...

مهدی خدامیان آرانی

آبان ماه 1396

ص: 3

فصل اول

اشاره

ص: 4

ماه محرم که فرا می رسد منبر می روی و برای امام حسین (علیه السلام) روضه می خوانی، مردم به منبرهای تو علاقه زیادی دارند و در پای سخنان تو، برای مظلومیت اهل بیت (علیهم السلام) گریه می کنند.

تو عادت داری که چای روضه را نمی نوشی، در آن زمان، آب لوله کشی نبود و مردم با زحمت آب را به حسینیه می آوردند، رسم بر این بود که یک ظرف بزرگ را پر از آب می کردند و استکان های چای را داخل آن می شستند و آخر شب، آب آن ظرف را عوض می کردند، آن زمان، برای این که آب را به جوش بیاورند باید چوب می سوزاندند، تو گاهی دیده بودی در هنگام شکستن چوب ها دست بعضی ها خون می شود، چه بسا در میان روضه که جمعیت زیاد می شد، همان افراد برای شستن استکان ها اقدام می کردند، روزی از روزها سؤالی به ذهن تو رسید: «آیا آنها دست خود را می شویند یا نه؟ نکند آب آن

ظرف، نجس شده باشد؟ بهتر است احتیاط کنم».

این فکر باعث شده بود که تو دیگر چای روضه را نمی نوشیدی، هر چه هیأتی ها اصرار می کردند تو نمی پذیرفتی و به آنان می گفتی: «این چای احتیاط دارد!».

این کار تو، باعث شده بود تا عده ای از مردم هم دیگر چای روضه را ننوشند، اگر این کار تو ادامه پیدا می کرد، چه بسا باعث می شد که خشک مقدس ها به این اکتفا نکنند و فردا بگویند: «ممکن است چای روضه روی فرش ها ریخته باشد، پس فرش ها هم احتیاط دارد و....»، ممکن بود این ماجرا ادامه پیدا کند و عده ای فرصت طلب از اهمیت مجلس روضه بکاهند و با اعتقادات اصیل مردم بازی کنند.

تو به حضرت فاطمه (علیها السلام) محبت زیادی داشتی، در منبرها از مظلومیت آن حضرت یاد می کردی و به پهنای صورت اشک می ریختی، دیگر وقت آن بود تا آن حضرت، تو را آگاه کند.

می دانی که مردم در حسینیه جمع هستند، مراسم عزاداری است و یکی از هیأتی ها برای عزاداران، صبحانه آماده کرده است، وارد حسینیه می شوی و سر سفره صبحانه می نشینی، یک نان بر می داری و سپس می گویی: «بروید برای من آن ظرفی که استکان های چای را در آن می شویند بیاورید».

آن ظرف را برای تو می آورند، تو آن ظرف را جلو خود می گذاری، نان را خرد می کنی و در آن ظرف می ریزی، با قاشق شروع به خوردن آن نان می کنی و اشک از گوشه چشمت جاری می شود، همه از این کار تو تعجب می کنند. (تو

حاضر نبودى چای روضه را بنوشى چون با آب این ظرف شسته مى شد، حالا آب آن ظرف را مى نوشى و گریه مى کنی) به راستى چه شده است؟ همه مى خواهند بدانند ماجرا چیست؟

حال تو منقلب است، هر چه از تو سؤال مى کنند، نمى توانى پاسخ بدهى، فقط گاهى مى گویی: «بانوى من! مرا ببخش»، مردم نیز از حال تو منقلب مى شوند، اشك آنان هم جارى مى شود. لحظاتی مى گذرد، روبه مردم مى کنی و مى گویی: «دیشب حضرت فاطمه(علیها السلام) مرا ادب کرد»، باز گریه مى کنی...

سپس چنین ادامه مى دهی: دیشب خواب دیدم که قیامت بر پا شده است، همه مردم مضطرب و تشنه اند، آتش جهنم شعله مى کشد. ترس، وجودم را فرا گرفته بود، تشنگی بیچاره ام کرده بود.

ندایی به گوشم رسید: «حضرت فاطمه(علیها السلام) به شیعیانش آب کوثر مى دهد»، دیدم شیعیان در مکانی، صف بسته اند، من هم آنجا رفتم، همه از دست فاطمه(علیها السلام) آب کوثر مى نوشیدند، دقت کردم دیدم آن حضرت آب کوثر را در همان استکان های روضه به مردم مى دهد.

نوبت من که شد، آن حضرت به من گفت: «این استکان ها احتیاط دارد، تو نمى توانی از آب کوثر بنوشی!». اینجا بود که من از خواب بیدار شدم، خیلی گریه کردم و از کار خویش، توبه کردم.

شب‌ها در شهر کاشان منبر می‌روی و حقایق دین را برای آنان بازگو می‌کنی و در پایان هم روضه می‌خوانی. جمعیت زیادی پای منبر تو می‌نشینند، بعد از آن مراسم سینه‌زنی شروع می‌شود.

امشب خسته‌ای، از صبح تا این وقت شب، چند سخنرانی داشته‌ای، تصمیم می‌گیری زودتر به خانه برگردی، از حسینیّه بیرون می‌آیی، دیر وقت است، از خیابان عبور می‌کنی که شخصی به تو سلام می‌کند و می‌گوید: «امشب خانه ما روضه برپاست، خواهش می‌کنم تشریف بیاورید و در مجلس ما روضه بخوانید». به او می‌گویی که خسته‌ای، ولی او اصرار می‌کند، سرانجام قبول می‌کنی و همراه او به خانه اش می‌روی.

وارد خانه می‌شوی، در و دیوار را سیاه پوش کرده‌اند، یک صندلی گذاشته‌اند و پرچمی را کنار آن نصب کرده‌اند که روی آن نوشته شده است: «یا حسین»،

ولی هیچ کس آنجا نیست.

خیال می کنی که قرار است همسایگان به مجلس بیایند، کنار صندلی می نشینی و منتظر می مانی، صاحب خانه چای می آورد، وقتی چای را می نوشی می گوید: «بفرمایید روضه را شروع کنید». به او می گویی: «برای چه کسی روضه بخوانم؟ هنوز کسی نیامده است؟». او جواب می دهد: «امشب برای حضرت فاطمه (علیها السلام) روضه بخوان!». او این سخن را از روی باوری اصیل می گوید.

معمولاً وقتی منبر می روی، صدها نفر پای سخن تو می نشینند، اگر شخص دیگری جای تو بود، چه بسا ناراحت می شد و به صاحب خانه می گفت: «با این همه خستگی مرا به اینجا آورده ای تا برای در و دیوار سخنرانی کنم؟».

اینجا جای امتحان است، معلوم می شود که تو در کار خود اخلاص داری، با کمال احترام از جا بر می خیزی و روی صندلی می نشینی و «بسم الله» را می گویی، چند آیه و حدیث می خوانی و سپس شروع به خواندن روضه می کنی، ابتدا سلامی به امام حسین (علیه السلام) می دهی و چنین می گویی: «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ». تا این سخن را می گویی ناگهان صدای گریه جمعی از زنان را می شنوی، هیچ کس غیر از تو و صاحب خانه در آنجا نیست، پس صدای گریه زنان از کجاست؟

روضه تمام می شود، با صاحب خانه خداحافظی می کنی به سوی خانه خود حرکت می کنی ولی از خودت بارها سؤال می کنی: آن صدای گریه چه کسانی بود؟

شب در خواب به تو چنین می گویند: «دیشب حضرت فاطمه (علیها السلام) همراه با

جمعی از زنان بهشتی به آن مجلس آمد، او روضه تورا شنید و اشک ریخت و سپس به تو مزدی ارزشمند داد، او از خدا خواست تا در نفس تو، اثر عجیبی قرار بدهد، از این پس، هر کجا روضه بخوانی، مردم منقلب خواهند شد.» از خواب بیدار می شوی و از این که این لطف شامل حال تو شده است، سجده شکر به جا می آوری، از آن شب به بعد، هر وقت که روضه می خوانی، حال و هوای مجلس عوض می شود و مردم بی اختیار گریه می کنند.

کم کم این نکته در شهر پخش می شود، مردم می دانند که عده ای تلاش می کنند سبک های جدید بیاورند تا اشکی بگیرند، ولی موفق نمی شوند، مردم با اشتیاق به پای منبر تو می آیند، زیرا فاطمه (علیها السلام) تورا به نوکری قبول کرده است. . .

ص: 11

چندین سال در حوزه علمیّه قم درس خوانده ای، دیگر وقت آن است که زکات علم خود را بدهی و مردم را با آموزه های اهل بیت (علیهم السلام) آشنا کنی، به اصفهان هجرت می کنی و در مسجدی، امام جماعت می شوی، به جوانان بیشتر بها می دهی زیرا می دانی جوانان، امید فردای جامعه هستند، کم کم حضور جوانان در مسجد بیشتر می شود و مسجد رونق بیشتری می گیرد.

زندگی ساده ای داری، خدا را شکر می کنی که به تو روحیه قناعت داده است. يك روز وقتی نماز ظهر تمام می شود، جمعی از جوانان نزد تو می آیند و می گویند: «حاج آقا! امروز ما می خواهیم برای ناهار به خانه شما بیاییم»، سخن آنان جدی است، آنها نمی دانند که آمادگی برای مهمانی دادن نداری، هیچ پولی هم در جیب تو نیست، آنان اصرار می کنند و تو خجالت می کشی «نه» بگویی، به آنان می گویی: «منزل خودتان است، بفرمایید!». آنان همراه تو

حرکت می کنند.

به خانه می رسی، مهمان ها را (که ده نفر هستند) به اتاق پذیرایی راهنمایی می کنی و نزد همسرت می آیی و می گویی: «امروز ناهار مهمان داریم»، او به تو می گوید: «ما که چیزی در خانه نداریم»، در آشپزخانه فقط مقداری نان خشک می بینی و مقداری ماست که قرار بوده است ناهار شما باشد! هیچ چیزی برای مهمان ها ندارید. به فکر فرو می روی، الان چه کار کنی؟ نه چیزی در خانه داری، نه پولی که برای مهمانان غذایی تهیه کنی.

يك وقت به خود می آیی و می گویی: «امروز باید به حضرت فاطمه (علیها السلام) توسل پیدا کنم و از او بخواهم تا آبرویم را بخرد»، رو به قبله می ایستی، دو رکعت نماز می خوانی و از حضرت فاطمه (علیها السلام) می خواهی یاری ات کند.

بعد از نماز، چای آماده است، می خواهی چای برای مهمانان ببری که صدای در خانه به گوش می رسد، در خانه را باز می کنی، می بینی که یکی از دوستان آمده است، او سلام می کند، در دست او زنبیلی پر از میوه و شیرینی است، او با تو دست می دهد، احساس می کنی که پولی را در دست تو می گذارد و می گوید: «این ها نذری حضرت فاطمه (علیها السلام) است، هر وقت فرصت شد يك روضه آن حضرت را بخوانید»، زنبیل را به تو می دهد و خداحافظی می کند و می رود. زنبیل را داخل خانه می بری، میوه و شیرینی را نزد مهمان ها می بری، سپس به رستورانی که نزدیک خانه توست می روی و غذای خوشمزه ای برای مهمان ها تهیه می کنی.

ص: 13

در حوزه علمیه درس خوانده ای و اکنون در شهر مشهد، قاضی هستی، همواره سعی می کنی از عدالت دفاع کنی و نگذاری حق کسی ضایع بشود، از مظلومان حمایت می کنی و این عهدی است که با خدای خود داری.

يك شب در خواب حضرت فاطمه(علیها السلام) را می بینی، آن حضرت به تو می گوید: «فردا که به دادگستری رفتی، پرونده ای برای تو می آورند، بدان که صاحب آن پرونده بی گناه است و باید او را از مرگ نجات بدهی!».

از خواب بیدار می شوی، شماره پرونده و نام آن شخص به خاطرت مانده است، متحیر می مانی که چه رازی در میان است. وقت سحر است، وضو می گیری و به نماز می ایستی.

صبح به دادگستری می روی، ساعتی می گذرد، چند پرونده را برای تو می آورند تا حکم آنها را صادر کنی، پرونده ها را نگاه می کنی، يك وقت

چشم‌ت به پرونده ای می افتد که آن خواب را درباره اش دیده ای، پرونده را با دقت بررسی می کنی، پرونده درباره جوانی است که قبلاً به زندان رفته است، وقتی از زندان آزاد شده است دو نفر را به قتل رسانده است.

بررسی های لازم روی این پرونده انجام شده است و در مراحل قبل، برای این شخص حکم اعدام صادر کرده اند و اکنون تو باید نظر نهایی را بدهی تا حکم اجرا شود.

دستور می دهی تا آن جوان را از زندان بیاورند، تو با مهربانی و احترام با او سخن می گویی و از او می پرسی: «تو واقعاً دو نفر را کشته ای؟» او می گوید: «بله». به او می گویی: «به این کار خود اقرار می کنی». او پاسخ می دهد: «بله، ولی جناب قاضی! من آنها را به ناحق نکشتم، من ماجرای دارم». از او می خواهی ماجرا را بازگو کند، پس او چنین می گوید:

جناب قاضی! من قبلاً در زندان بودم، محکومیت خویش را سپری کردم و از زندان آزاد شدم، زندگی خودم را داشتم که يك روز دو نفر از دوستانم سراغ من آمدند تا برای گردش به صحرا برویم.

در مسیر راه دختری را دیدیم که کنار جاده به سوی روستا می رفت، او از شهر بازمی گشت، هیچ کس همراه او نبود، از ماشین پیاده شدیم، همه جوان بودیم و در اوج شهوت. دور آن دختر را گرفتیم، او اشک ریخت و به ما التماس کرد که کاری به او نداشته باشیم، ولی گریه او در ما هیچ اثری نداشت، آخرین جمله ای که او گفت این بود: «من سیّده ام، از اولاد فاطمه ام! به خاطر مادرم، دامن مرا آلوده نکنید». وقتی این جمله را شنیدم جلو دوستانم را گرفتم و گفتم: «زود این دختر را رها

کنید»، آنها ناراحت شدند و گفتند: «مگر دیوانه ایم که این موقعیت را از دست بدهیم؟»، به آنها گفتم: این حرف ها را کنار بگذارید، این دختر همانند خواهر من است، اگر بخواهید دست از پا خطا کنید با من طرف هستید».

افسوس که دوستانم این حرف های مرا مسخره کردند، من هر چه اصرار کردم آنان قبول نکردند و فقط به فکر شهوت رانی خود بودند، آنان به آن دختر نزدیک شدند، آن دختر بی گناه التماس می کرد، من هم چاره ای ندیدم، با چاقویی که همراه داشتم به دوستانم حمله کردم و آنان را از پای در آوردم، سپس دختر را سوار ماشین کردم و او را تا روستایش رساندم. بعد از مدتی دستگیر شدم و به اعدام محکوم شدم.

وقتی این سخنان را می شنوی، دیگر می فهمی که راز خواب دیشب تو چه بوده است، به آن جوان خبر می دهی که در خواب چه دیده ای، پس قلم در دست می گیری، ابتدا دستور می دهی تا حکم اعدام فعلاً اجرا نشود، سپس به چند جا نامه می نویسی، تلاش می کنی تا آن دختر را پیدا کنی، اگر آن دختر در دادگاه شهادت بدهد که آن دو نفر راه را بر او بسته اند و قصد تجاوز به او را داشته اند، حکم عوض می شود. این موضوع نیاز به زمان دارد.

تو همه تلاش خود را به کار میبری و بعد از مدتی، حکم بی گناهی آن جوان صادر می شود، وقتی آن جوان خبر آزادی خود را می شنود صورت بر روی خاک می گذارد و از حضرت فاطمه (علیها السلام) تشکر می کند.

ص: 16

اسم تو «سیدیحیی» است، اهل علم و دانش هستی و سال های سال در حوزه علمیه درس خوانده ای. به تو خبر می رسد در شهر کرمان، فتنه ای آغاز شده است و عده ای تلاش می کنند تا مردم را از راه صحیح منحرف کنند، آنان افکار خاصی را تبلیغ می کنند و جوانان را به سمت خود جذب کرده اند.

برای تو مثل روز روشن است که این افکار با آموزه های اهل بیت (علیهم السلام) سازگاری ندارد، پس به کرمان سفر می کنی و کمر همت را می بندی، می خواهی مردم را از خطر گمراهی نجات بدهی.

مدتی می گذرد، با تلاش های شبانه روزی تو، مسیر حق آشکار می شود، آن گروه رسوا می شوند و مردم دیگر به آنان توجهی نمی کنند. سران آن گروه از دست تو عصبانی می شوند، تو آبرویی برای آنان نگذاشته ای، مریدان آنان روز به روز کم و کم تر می شوند، اگر چند روز دیگر تو در آن شهر بمانی، شکست

آنان قطعی است، برای همین آنان تصمیم می گیرند تو را به قتل برسانند. نقشه ای می کشند، چند نفر را نزد تو می فرستند و از تو می خواهند تا شب، در روستایی منبر بروی و برای آنان روشنگری کنی!

تو که از نقشه آنان خبر نداری، قبول می کنی و بعد از نماز مغرب، با آنان حرکت می کنی، این را وظیفه خود می دانی که هر جا نیاز به توست، حضور پیدا کنی و سخنرانی کنی.

همراه با آنان از شهر خارج می شوی، به باغی می رسید، وارد آن باغ می شوی، سپس وارد ساختمانی می شوی که در وسط باغ است، ناگهان می بینی که سران آن گروه در آنجا جمع هستند، آنان بسیار عصبانی هستند و از نگاه های آنان متوجه می شوی که قصد آنان چیست، تو در دام مرگ افتاده ای و به هیچ جا پناه نداری، دوستان تو هم از تو خبری ندارند. آنان فعلاً می خواهند شام بخورند، تو را در اتاقی زندانی می کنند تا بعد از شام، نقشه خود را عملی کنند.

اینجاست که نماز استغاثه به حضرت فاطمه (علیها السلام) را می خوانی، بعد از نماز سر به سجده می گذاری و آن بانوی مهربانی ها را صدا می زنی تا تو را نجات بدهد.

لحظاتی می گذرد، سر و صدایی به گوش می رسد، دقت می کنی، فریاد «الله اکبر» است، مردم از دیوار به درون باغ می ریزند و با آن گروه درگیر می شوند، سراغ تو را از آنان می گیرند، در اتاق را می شکنند و تو را نجات می دهند و به شکرانه سلامتی تو صلوات می فرستند.

به اطراف نگاه می کنی، یکی از دانشمندان شهر را می بینی که همراه جمعیت است، او به نزد تو می آید و با احترام فراوان تو را به شهر بازمی گرداند، او تو را

به خانه اش می برد.

وقتی به خانه می رسید، از او می پرسی: از کجا فهمیدید که من گرفتار آن گروه شدم؟ او پاسخ می دهد: من معمولاً شب ها زود می خوابم، وقتی سرم را روی بالش گذاشتم و خوابیدم، حضرت فاطمه (علیها السلام) را در خواب دیدم که به من گفت: «شیخ! بلند شو و سریع خودت را به فرزندم سیدیحیی برسان و او را نجات بده، اگر دیر کنی او را خواهند کشت»، آدرس آن باغ را برایم بازگو کردند. از خواب بیدار شدم، مردم را خبردار کردم و برای نجات تو آمدم.

من هم وقتی گرفتار می شوم و همه درها به رویم بسته می شود، نماز استغاثه به حضرت فاطمه (علیها السلام) را می خوانم، می دانم که آن بانوی مهربان، پیش خدا خیلی آبرو دارد، توسل به کسی که عصاره همه خوبی هاست، رهگشای من بوده است.

آن نماز را چگونه باید خواند؟ مرحوم طبرسی در کتاب «مکارم الاخلاق» صفحه 330 این نماز را به این صورت بیان می کند:

1 - دو رکعت نماز (مانند نماز صبح) می خوانیم.

2 - بعد از پایان نماز، سر به سجده می گذاریم و صد مرتبه می گوئیم: «یا فاطمه».

3 - سپس طرف راست صورت خود را به زمین می گذاریم و صد مرتبه می گوئیم: «یا فاطمه».

4 - سپس طرف چپ صورت را به زمین می گذاریم صد بار می گوئیم: «یا فاطمه».

ص: 19

5 - سپس سر به سجده می گذاریم و صد و ده بار می گوئیم: «یا فاطمه».

7 - سپس در سجده این دعا را می خوانیم:

يا آمناً من كل شئ و كل شئ مني و خوف كل شئ مني ان تصلي علي محمد و آل محمد
و ان تعطيني اماناً لنفسي و اهلي و مالي و ولدي حتى لا اخاف احداً و لا اخذر من شئ ابداً انك علي كل شئ قدير.

ترجمه این دعا چنین است: «ای خدایی که از هیچ چیز، ترس و هراسی نداری و همه چیز از قدرت تو در هراس است، تو را می خوانم به آن ایمنی ات از هر چیز و به هراس هر چیز از تو! از تو می خواهم تا بر محمد و آل محمد درود بفرستی و به من ایمنی عطا کنی، ایمنی که برای خودم و خاندانم و ثروتم و فرزندانم باشد، تا دیگر از هیچ کس نهراسم و از هیچ چیز نترسم، به راستی که تو بر هر چیز قدرت و توانایی داری».

ص: 20

اهل علم هستی و در شهر قزوین زندگی می کنی، مردم شهر به تو علاقه فراوان دارند و تو را «ملا علی» می خوانند، برای آنان سخنرانی می کنی و یاد امام حسین (علیهم السلام) را در دل ها زنده نگاه می داری چرا که بقای تشیع در طول تاریخ، مدیون اشک است، کسی که برای امام مظلوم خود گریه می کند، پیوندی عمیق در قلب خود احساس می کند و این راز ماندگاری این مکتب است.

ماه محرم فرا می رسد، همه حسینیه ها سیاه پوش می شود، مردم از شب اول محرم لباس سیاه به تن می کنند و به عزاداری می پردازند. شب عاشورا فرا می رسد، تو امشب در چندین حسینیه، برنامه سخنرانی داری، نماز مغرب را که می خوانی به سمت اولین حسینیه می روی.

در بین راه چند نوجوان نزد تو می آیند، آنان در محله خود تکیه ای بسته اند و مجلس عزا تشکیل داده اند، از تو دعوت می کنند که به تکیه آنان بروی و

برایشان روضه بخوانی! به آنان می گویی که امشب چندین مجلس داری و فرصت نداری، از مدت ها قبل به مردم قول داده ای.

بچه ها اصرار می کنند، به آنان می گویی: «اگر موافقید بعد از آخرین جلسه ام به تکیه شما می آیم». آنان قبول می کنند، تکیه آنان دو سه کوچه بالاتر است، با آنان خداحافظی می کنی و آنان با خوشحالی به تکیه خود می روند و منتظر می مانند.

ساعت یازده شب می شود، در چندین مجلس سخنرانی کرده ای و خسته شده ای، از آخرین حسینیه خارج می شوی و به سوی خانه می روی و فراموش می کنی که بچه ها منتظر تو هستند.

فردا روز عاشورا است، باید صبح زود به مجلس دیگری بروی، برای همین شام می خوری و سریع می خوابی. لحظاتی می گذرد، در خواب حضرت فاطمه (علیها السلام) را می بینی که به تو چنین می گوید: «ملاّ علی! به بچه ها قول دادی که برایشان روضه بخوانی ولی نرفتی، آنها منتظر تو هستند!».

از خواب بلند می شوی، با عجله از خانه بیرون می روی تا خودت را به تکیه بچه ها برسانی، وقتی به آنجا میرسی می بینی که چراغ ها روشن است، بچه ها منتظر تواند، چند نفرشان خوابشان برده است، بقیه دور هم نشسته اند، وقتی تو را می بینند از جای خود بلند می شوند، تو از آنان به خاطر دیر آمدنت، عذرخواهی می کنی و سپس برایشان روضه می خوانی.

ص: 22

نام تو «عبدالزهره گعبی» است، در کشور عراق زندگی می کنی، اهل علم هستی و منبر می روی، روضه های تو به زبان عربی بسیار جانسوز است، سخنان تو، روشنگری حق و حقیقت است و راه سعادت را برای مردم آشکار می کند. ماموران صدام، چند بار تو را دستگیر کرده اند، بارها به زندان رفته ای، ولی راه خودت را ادامه می دهی و جیره خوار حکومت نمی شوی، روی منبر امام حسین (علیه السلام) از حکومت تعریف و تمجید نمی کنی.

امسال محرم که فرا می رسد به بحرین سفر می کنی، زیرا شیعیان آنجا تو را دعوت کرده اند تا برایشان منبر بروی. در بحرین در چند حسینیه مجلس داری، جمعیت زیادی در این مجالس شرکت می کنند.

روز هفتم، جوانی نزد تو می آید، سلام می کند و دست تو را می بوسد، او سنی و مهندس است، از تو می خواهد تا شب تاسوعا به منزلش بروی و روضه

بخوانی. به او می گویی: «شب تاسوعا واقعاً وقت من پر است، از ماه ها قبل، قول داده ام، نمی توانم بیایم».

يك وقتی می بینی که آن جوان منقلب می شود و اشکش جاری می شود و می گوید: «اگر به مجلس ما نیایی، شکایت تو را به حضرت فاطمه (علیها السلام) می کنم». پاسخ می دهی: «چشم. می آیم، فقط بعد از آخرین مجلسم، شاید کمی دیر بشود»، او خوشحال می شود و آدرس خانه اش را به تو می دهد.

شب تاسوعا فرا می رسد، به منزل آن جوان می روی، می بینی که جمعیت زیادی در آنجا جمع شده اند، گروهی از علمای اهل سنت هم آمده اند، منبری کوچک در بالای مجلس قرار داده اند، به سمت منبر می روی، آن جوان به تو می گوید: «امشب روضه پهلوی شکسته حضرت فاطمه (علیها السلام) را بخوان». نگاهی به او می کنی و می گویی: «خواسته تو، مناسب این مجلس نیست، امشب شب تاسوعاست، همه جا روضه حضرت عباس را می خوانند، در این مجلس علمای اهل سنت آمده اند».

آن جوان پاسخ می دهد: «مجلس، مال من است، آیا اجازه ندارم برای حضرت فاطمه (علیها السلام) روضه خوانی بکنم؟». تو قبول می کنی و مجلس را آغاز می کنی و سپس روضه فاطمه (علیها السلام) را می خوانی، می بینی که آن جوان با صدای بلند گریه می کند و صدا می زند: «یا فاطمه! یا فاطمه»، مردم از حال او، منقلب می شوند...

وقتی مجلس تمام می شود، سفره پهن می شود، آن جوان از همه پذیرایی خوبی می کند، سپس نزد تو می آید و چنین می گوید: «ای مردم! بدانید که مدتی است شیعه شده ام و این رستگاری خود را به برکت حضرت

فاطمه(علیها السلام) می دانم». از او سؤال می کنی که ماجرا چیست؟

او ماجرای خود را این طور شرح می دهد: مدتی قبل در اداره به کارها رسیدگی می کردم که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم، همسرم پشت خط بود، او با استرس زیاد گفت: «زود به خانه بیا که بچه‌ها دارد می میرد!». سریع خود را به خانه رساندم، دیدم بچه ام در تب و تاب است، او مشغول بازی با چند سگه بوده است، یکی از آنها را به دهان برده است و در گلوی او گیر کرده است، سریع به بیمارستان رفتیم، به ما گفتند: «گلوی بچه حساس است و عمل خطرناک است، باید او را به لندن ببری». با چه زحمتی به لندن سفر کردم و بچه را در بیمارستان بستری کردم. بچه را به اتاق عمل بردند، خیلی مضطرب بودم، در پشت اتاق عمل قدم می زدم، ناگهان یادم آمد که شیعیان در گرفتاری ها به حضرت فاطمه(علیها السلام) توسل پیدا می کنند، سیم دلم را وصل کردم و گفتم: ای فاطمه! اگر شفای فرزندم را از خدا بخواهی من نامش را حسین می گذارم و شیعه می شوم و برایت مجلس روضه می گیرم». این سخنان را از عمق وجودم می گفتم و اشک می ریختم.

در همان لحظه دیدم که پرستارها سراسیمه از اتاق عمل بیرون آمدند، گفتم: چه خبر شده است؟ بچه ام چه شده است؟ گفتند: آیا به در خانه عیسی(علیه السلام) رفته ای؟ بچه ات شفا پیدا کرد، سگه از گلوی او خارج شد، حال او خوب است، نیاز به عمل نیست. گریه کردم و گفتم: من به در خانه دختر پیامبرم رفتم و از او شفای بچه ام را خواستم.

سخن به اینجا که می‌رسد، آن جوان، پسرش حسین را صدا می‌زند و او را می‌بوسد و در آغوش می‌گیرد و بار دیگر اشکش جاری می‌شود، از آن سال به بعد، او هر سال شب تاسوعا، مجلس می‌گیرد و از منبری می‌خواهد تا برای فاطمه (علیها السلام) روضه بخواند تا مردم در مظلومیت آن بانو، اشک بریزند.

ص: 26

تواز علمای شهر یزد هستی، مردم تو را به نام «شیخ علی» می شناسند، وقت سفر حج است، عشق زیارت خانه خدا به دل داری، می خواهی به مدینه بروی و قبر پیامبر و چهار امام را زیارت نمایی، مقدمات سفر را فراهم می کنی و همراه با جمعی از دوستانت به حج می روی.

کوه ها و دشت ها را پشت سر می گذاری و بعد از سختی های فراوان به مکه می رسی، اعمال حج خود را انجام می دهی، دیگر تو حاجی شده ای.

یک روز ساعت ده صبح به سمت مسجد الحرام حرکت می کنی، می خواهی طواف مستحبی به جا آوری، در مسیر راه یک نفر را می بینی که لباس سربازان عثمانی ها را به تن دارد. در آن زمان، مکه زیر نظر دولت عثمانی ترکیه بود، او نزدیک می آید، به تو خیره می شود و به زبان فارسی می گوید: «تو شیخ علی یزدی نیستی؟»، پاسخ می دهی: «بله. خودم هستم». او تو را در آغوش

می‌گیرد و از تو می‌خواهد تا برای ناهار به خانه او بروی، او چنین می‌گوید: «شما مهمان خدا هستید، این افتخار بزرگی برای من است که در خدمت شما باشم، قدم شما باعث برکت خانه ماست».

وقتی اصرار زیاد او را می‌بینی قبول می‌کنی، همراه او به خانه اش می‌روی، وقت ناهار می‌شود، غذایی خوشمزه برای تو می‌آورد، بعد از ناهار تو می‌خواهی نزد دوستان بروی، اما او نمی‌گذارد، به او می‌گویی: «دوستانم نگران می‌شوند». او می‌گوید: «برای چه نگران شوند؟ اینجا حرم خداست، همه در امن و امان هستند».

تا شب در آنجا می‌مانی، وقتی نماز عشا تمام می‌شود، می‌بینی که افراد مختلفی به این خانه می‌آیند، جمعیت کم کم زیاد می‌شود، این‌ها مهمانان صاحب خانه هستند، وقتی همه مهمانان آمدند او شروع به سخن می‌کند و از شیعیان بدگویی می‌کند، سپس می‌گوید: «شیعیان با خلیفه دوم، جناب عمر میانه خوبی ندارند، آنها در شبی که جناب عمر کشته شده است، جشن می‌گیرند و شادی می‌کنند و لعن می‌کنند»، بعد به تو اشاره می‌کند و می‌گوید: «این شیخ علی از همان کسانی است که در آن جشن‌ها شرکت می‌کند و جناب عمر را لعن می‌کند!». وقتی مهمانان این سخن را می‌شنوند، با تندی به تو نگاه می‌کنند.

تو رو به صاحب خانه می‌کنی و می‌گویی: «آخر چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ تو مرا که نمی‌شناسی؟». او می‌گوید: «شیخ علی! آیا در یزد، مدرسه مصلی را فراموش کرده‌ای؟ من شیخ جابر هستم». تا این جمله را می‌گویی می‌فهمی که او کیست. در یزد مدرسه‌ای به نام «مدرسه مصلی» بود، تو چند سال در آنجا

درس می خواندی. شخصی به نام «شیخ جابر» آنجا بود که بعضی ها می گفتند او سنی است و مذهب خودش را مخفی می کند، الان او در مکه تورا پیدا کرده است و می خواهد از تو انتقام بگیرد.

همه مهمانان، تورا دشنام می دهند و تصمیم به قتل تو می گیرند، تو به آنان می گویی: «اینجا حرم خداست و من مهمان شما هستم». آنها می گویند: «گناه تو بزرگ تر از این حرف هاست. تو سزاوار مرگ هستی». آنها درباره این که چگونه تورا به قتل برسانند با هم مشورت می کنند.

دیگر یقین پیدا می کنی که در دام مرگ گرفتار شده ای، به شیخ جابر می گویی:

-- اجازه بده که دو رکعت نماز بخوانم.

-- اشکالی ندارد.

-- اینجا که حضور قلب ندارم.

-- هر کجا می خواهی بخوان که هیچ راه فراری نداری!

به سمت حیاط می روی، در خانه قفل است، دیوار هم بلند است، راه فراری نیست. رو به قبله می ایستی و نماز استغاثه به حضرت فاطمه (علیها السلام) را می خوانی، بعد از نماز سر به سجده می گذاری و آن بانوی مهربانی را صدا می زنی: «یا فاطمه». اشک از چشمانت جاری است و چنین می گویی: «بانوی من! اجازه نده در این شهر غریب به دست دشمنان شما کشته شوم، زن و بچه ام در یزد منتظر من هستند».

ناگهان فکری به ذهنت می رسد، گویا کسی به تو می گوید: «از راه پله به سمت پشت بام برو و از آنجا خودت را به داخل کوچه بینداز! درست است که ارتفاع پشت بام تا کف کوچه زیاد است اما به خدا توکل کن، ان شاء الله که چیزی

نمی شود و به سلامت می توانی فرار کنی».

سر از سجده برمی داری، به سرعت از پله ها بالا می روی، وقتی به پشت بام می رسی، تعجب می کنی، پس کوه های مکه کجاست؟ مکه پر از کوه است، اینجا چقدر شبیه به یزد است! به لب بام می آیی، می بینی اینجا خانه خودت است، فکر می کنی که خواب می بینی، ولی در خواب نیستی، آهسته زن و بچه ات را صدا می زنی، بچه ها می گویند: «صدای بابا می آید»، همسرت به آنان می گوید: «خیالاتی شده اید! بابا مکه است، تازه اعمال حج تمام شده است، تا او به اینجا برسد، چند ماه طول می کشد». (آن زمان با اسب و شتر به مکه می رفتند).

بار دیگر آنها را صدا می زنی و به همسرت می گویی: «نترس! من خودم هستم، به اینجا بیا و در پشت بام را باز کن». همسرت می آید، در را باز می کند، تو را می بیند و مات و مبهوت می شود. به او می گویی که خدا را شکر کند که به برکت توّسل به حضرت فاطمه (علیها السلام) از مرگ حتمی نجات پیدا کرده ای و سرفرصت ماجرا را برای او بازگو می کنی.

دوستان تو در مکه منتظر تو هستند، آن زمان، تلفن نبود که به آنها خبر بدهی، چند روز به دنبال تو می گردند، از تو خبری پیدا نمی کنند، از مکه حرکت می کنند و دو ماه بعد به یزد می رسند، تو به دیدن آنها می روی، وقتی تو را می بینند خیلی خوشحال می شوند و اشک شوق می ریزند، تو ماجرای خود را برای آنان بیان می کنی.

مدّتی قبل، ماجرای تو را برای یکی از دوستانم گفتم، دیدم که او خیلی تعجب

کرد، گویا نمی توانست آن را باور کند، پس برای او آیه 40 سوره «نمل» را خواندم:

(قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِّنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ).

سلیمان(علیه السلام) خیردار شد که بلقیس در سرزمین «سبأ» خورشید را می پرستد، او بلقیس را به فلسطین دعوت کرد. سلیمان(علیه السلام) تصمیم گرفت که تخت باشکوه بلقیس را از سبأ به فلسطین بیاورد. آصف، خواهرزاده بود، او رو به سلیمان(علیه السلام) کرد و گفت: «من آن تخت را فوری و در فاصله چشم به هم زدن، نزد تو می آورم». سلیمان(علیه السلام) به او اجازه داد، ناگهان همه دیدند که تخت باشکوه بلقیس در مقابل آنان است. همه از این کار آصف تعجب کردند.

آری، خدا به آصف قسمتی از «علم کتاب» را عطا کرده بود و او توانست آن کار عجیب را انجام دهد. این سخن امام صادق(علیه السلام) است: «آصف فقط قسمتی از علم کتاب را داشت، خدا به ما، همه آن علم را داده است، همه علم کتاب نزد ماست».(1)

وقتی این مطلب را گفتم از دوستم سؤال کردم: آیا مقام آصف از فاطمه(علیها السلام) بالاتر است؟ دوستم پاسخ داد: آصف، شاگرد فاطمه(علیها السلام) هم نمی شود. به او گفتم: وقتی آصف به اذن خدا می تواند تخت به آن بزرگی را هزار کیلومتر جا به جا کند، چطور فاطمه(علیها السلام) نمی تواند به اذن خدا يك نفر را از مکه به یزد بیاورد؟

اینجا بود که دوست من به فکر فرورفت، سپس از من تشکر کرد و در حقم

ص: 31

دعا کرد، معلوم بود که مشکل او حل شده است.

ص: 32

خدا پدرت را رحمت کند که تو را به این راه، رهنمون کرد، وقتی نوجوان بودی دست تو را گرفت و به حوزه علمیه برد تا عالم دین و چراغ هدایت مردم بشوی، اکنون در اصفهان سخنرانی می کنی و همه از دانش تو بهره می برند.

پدر از دنیا می رود، تو مادر را به خانه خودت آورده ای، سنّ و سالی از او گذشته است، او برکت خانه توست.

ماه محرم که فرا می رسد، تو تا دیر وقت منبر داری، وقتی به خانه برمی گردی می بینی که مادرت دم در خانه نشسته است و منتظر توست. این کار هر شب اوست. وقتی تو به خانه می رسی مادر می گوید: «پسرم! چرا این قدر دیر کردی؟» پاسخ می دهی: «مادر! این شب ها هیأت ها مجلس دارند و من باید برای آنان منبر بروم». پیشانی مادر را می بوسی، عصایش را به دست او می دهی و به او کمک می کنی تا داخل خانه بیاید.

شبی از شب‌ها، هوا سرد می‌شود، تو دیرتر از همیشه به خانه می‌آیی، می‌بینی مادر دم درِ خانه در آن سرما نشسته است، وقتی تو را می‌بیند می‌گوید: «پسرم! امشب خیلی دیر کردی؟» پاسخ می‌دهی: «مادر جان! امشب منبر من طول کشید». مادر با مهربانی می‌گوید: «پسرم! می‌دانم که برای امام حسین (علیه السلام) منبر رفته بودی» از او می‌پرسی: «مادر! آخر برای چه به خودت زحمت می‌دهی و هر شب می‌آیی اینجا می‌نشینی؟» او پاسخ می‌دهد: «پسرم! من پیر شده‌ام، دیگر نمی‌توانم به مجلس روضه بروم، دلم خوش است که شب‌ها بیایم اینجا چشم انتظار تو بنشینم، این تنها کاری است که من می‌توانم انجام بدهم، شاید حضرت فاطمه (علیها السلام) مرا جزء کنیزان خودش حساب کند!». او این جمله را می‌گوید و اشک می‌ریزد.

مادر بیمار می‌شود و بعد از مدتی از دنیا می‌رود، به بستگان خبر می‌دهی، همه برای تشییع جنازه او می‌آیند، وقتی می‌خواهند او را به خاک بسپارند خودت وارد قبر می‌شوی، پیکر مادر را می‌گیری و داخل قبر قرار می‌دهی، بند کفن را باز می‌کنی تا صورت او را روی خاک بگذاری، لحظه وداع تو با مادر است، به یاد مهربانی‌های او می‌افتی، اشکت جاری می‌شود.

ناگهان سخن مادرت به یادت می‌آید که در ماه محرم، در آن سرما می‌آمد درِ خانه می‌نشست، چقدر او دوست داشت که حضرت فاطمه (علیها السلام) او را به کنیزی قبول کند، گریه امان نمی‌دهد، به بانوی کرامت توسل پیدا می‌کنی و چنین می‌گویی: «یا فاطمه! من روضه خوان پسر حسین (علیه السلام) هستم، به خاطر حسینت مادرم را یاری کن و او را در این شرایط تنها نگذار!».

چند روز می گذرد، یکی از همسایه ها نزد تو می آید و می گوید:

-- دیشب مادرتان را در خواب دیدم.

-- مادرم در چه حالی بود؟

- او در باغی سرسبز در کمال آرامش بود. به من گفت که نزد تو پیام و پیامی را به تو برسانم.

-- چه پیامی؟

-- این پیام مادر توست: «پسرم! ممنونم که سفارش مرا به حضرت فاطمه (علیها السلام) کردی، سفارش تو نتیجه خوبی داشت و حضرت فاطمه (علیها السلام) از من به خوبی پذیرایی کرد».

وقتی این سخن را می شنوی، اشکت جاری می شود و از بانوی کرامت تشکر می کنی، آری، او مادرت را به کنیزی قبول کرد...

ص: 35

در یکی از مدرسه های علوم دینی در تهران درس می خوانی، ازدواج کرده ای و دو بچه داری، هزینه اجاره خانه، زیاد شده است و تو دیگر نمی توانی در آنجا منزلی اجاره کنی، برای همین دست زن و بچه ات را می گیری و به یکی از روستاهای اطراف دماوند می روی، آنجا خانه ای مناسب تهیه می کنی.

هر هفته، عصر جمعه به تهران باز می گردی و تا صبح پنج شنبه در تهران می مانی، خانواده تو در غربت و تنهایی هستند، مدتی می گذرد، وقتی جمعه ها می خواهی به مدرسه باز گردی، بچه ها گریه می کنند و می گویند: «بابا! تو را به خدا قسم می دهیم که از پیش ما نرو!»، همسرت هم گریه می کند، ولی تو چاره ای نداری، باید درس بخوانی، باسواد بشوی تا بتوانی به جامعه خدمت کنی.

ایام فاطمیّه فرا می رسد، در مدرسه مجلس عزا می گیرند، در آن جلسه شرکت

می کنی، اشک می ریزی و به حضرت فاطمه (علیها السلام) توسّل پیدا می کنی و چنین می گویی: «بی بی جان! من از شما يك خانه می خواهم، خودت می دانی که خانواده ام چقدر در سختی هستند».

چند روز می گذرد، تو در کلاس درس هستی که مسؤول مدرسه به دنبال تو می فرستد، نزد او می روی، او می گوید: «همراه من بیا»، با هم از مدرسه بیرون می روید، هوا خیلی سرد است و برف هم می بارد، تعجب می کنی که او در این هوای سرد تو را کجا می برد، وارد کوچه ای می شوی، او رو بروی خانه نوسازی می ایستد، کلید می اندازد و در را باز می کند، همراه او وارد خانه می شوی، خانه مناسبی است، او کلید را به تو می دهد و می گوید: «این خانه در اختیار شماست، دست زن و بچه ات را بگیر و اینجا ساکن شو!».

تو مات و مبهوت می مانی، به هیچ کس مشکل خودت را نگفته بودی، کسی از راز دل تو آگاه نبود، این لطف حضرت فاطمه (علیها السلام) بود که این گونه مشکل تو حلّ شد.

ص: 37

نام تو «سید حسن» است و در اصفهان منبر می روی، مردم سخنرانی های تو را خیلی دوست دارند و این گونه با معارف اهل بیت (علیهم السلام) آشنا می شوند، نوجوانانی که مجلس می آیند، گاهی سر و صدا می کنند، یکی پیشنهاد می دهد که بچه ها در کنار حسینیه، تکیه ای بزنند و در آنجا عزاداری کنند. بچه ها از این پیشنهاد استقبال می کنند، همه کمک می کنند تا تکیه آنها آماده می شود و بچه ها به آنجا می روند.

یک شب که سخنرانی تو تمام می شود و از در حسینیه بیرون می آیی، بچه ها پیش تو می آیند و می گویند: حاج آقا! بیا برای ما هم روضه بخوان! به آنان می گویی: باید به مجلس دیگری بروم. آنان اصرار می کنند، پاسخ می دهی: از مجلس که برگردم، به تکیه شما می آیم.

بچه ها منتظر می مانند، تو سرانجام می آیی، روی صندلی کوچکی که در تکیه

گذاشته اند می نشینی و برای آنان روضه می خوانی. سپس آنها برای تو چای می آورند، چای را می گیری، ولی با خود می گویی: «معلوم نیست که تمیز باشد!»، پس فرش تکیه را کنار می زنی و چای را روی زمین می ریزی، بچه ها این کار تو را نمی بینند و خیال می کنند تو چای را نوشیده ای، سپس با آنان خداحافظی می کنی و به خانه خود می روی.

شب حضرت فاطمه (علیها السلام) را در خواب می بینی، سلام می کنی، حضرت به سردی جواب تو را می دهد، متوجه می شوی که آن حضرت از تو ناراحت است، پس چنین می گویی: «مادر! سال هاست که برای شما و فرزندان حسین (علیه السلام) نوکری می کنم، چرا شما از من ناراحت هستید؟».

حضرت فاطمه (علیها السلام) پاسخ می دهد: «سید حسن! از کارهای تو راضی هستم، ولی بگو بدانم چرا دیشب چای بچه ها را روی زمین ریختی؟ مگر آن چای روضه پسر حسین (علیه السلام) نبود؟ چرا آن کار را کردی؟».

از خواب بیدار می شوی و چنین می گویی: «بانوی من! مرا ببخش!» و سر به سجده می گذاری و گریه می کنی. فرداشب به تکیه بچه ها می روی و چای آنان را می نوشی و گریه می کنی، امیدواری که حضرت فاطمه (علیها السلام) از تو راضی شده باشد، زیرا باور داری که خشنودی خدا در این است که حضرت فاطمه (علیها السلام) از تو راضی باشد...

ایام فاطمیّه نزدیک است، جمعی از مردم اصفهان از تو دعوت می کنند تا به آن شهر بروی و در مجلس آنان منبر بروی، تو دعوت آنان را قبول می کنی. شب اول مجلس می بینی که جمعیت زیادی آمده است، فرصت را مناسب می بینی تا درباره «فَدَاكَ» سخن بگویی، فدك همان سرزمینی بود که ابوبكر به ناحق از حضرت فاطمه (علیها السلام) گرفت.

آری، ابوبكر فاطمه (علیها السلام) را از ارث محروم کرد، پس فاطمه (علیها السلام) به مسجد آمد در حضور مردم، چنین گفت: «ای ابوبكر! چگونه است که تو از پدرت ارث می بری اما من نباید از پدرم ارث ببرم؟ این چه حکمی است که تو می دهی؟».

ابوبكر در پاسخ گفت: «من خدا را شاهد می گیرم که از پدرت شنیدم که فرمود: ما پیامبران طلا، زمین و خانه ای از خود به ارث نمی گذاریم».

این دروغ بزرگی بود که ابوبكر گفت، فاطمه (علیها السلام) در جواب به او گفت: «ای

ابوبکر! مگر قرآن نخوانده ای؟ سلیمان، پسر داوود بود و قرآن می گوید: سلیمان از داوود ارث می برد، اگر پیامبران ارثی از خود باقی نمی گذارند پس چرا قرآن چنین می گوید؟ ای ابوبکر! پدر من کسی نبود که بر خلاف قرآن سخن بگوید، وظیفه او این بود که احکام خدا را بیان کند و به آن عمل کند، تو دروغ می گویی و حيله ای به کار بسته ای» (1).

این ها جملاتی از «خطبه حضرت فاطمه (علیها السلام) است که برای جوانان بیان می کنی، جوانان به سخنان تو با دقت گوش می دهند، دیگر وقت آن است که سخن اصلی خود را بگویی، فریاد بر می آوری: «ای جوانان عزیز! شما مثل بقیه نباشید که می گویند: ابوبکر صدیق. آیا می دانید صدیق به چه معناست؟ یعنی بسیار راستگو. به نظر شما آیا ابوبکر راستگو بود؟ ابوبکر دروغ بزرگی گفت و به وسیله آن دروغ توانست فدک را از حضرت فاطمه (علیها السلام) بگیرد و در حق مادر ما ظلم کند، بدانید اگر کسی اسم ابوبکر را با لقب «صدیق» ذکر کند، دل حضرت فاطمه (علیها السلام) را به درد می آورد.

جوانان این سخنان را تا به حال نشنیده اند، آنها بارها در روزنامه ها و... لقب «صدیق» را شنیده بودند و از روی عدم آگاهی، آن را برای ابوبکر ذکر می کردند، ولی آن شب حقیقت را متوجه می شوند...

مجلس تمام می شود و تو برای استراحت به خانه یکی از دوستان می روی، فردا شب فرا می رسد، به مجلس می روی، می بینی که پیرمردی کنار در

ص: 41

ورودی، منتظر آمدن توست. او از مسوؤلان هیأت است. وقتی او تو را می بیند سلام می کند و می گوید:

-- حاج آقا! خیلی وقت است که من اینجا منتظر شما هستم.

-- من در خدمت شما هستم.

-- بگوئید بدانم «مَرْحَباً بِكُمْ» یعنی چه؟

-- این جمله است که عرب ها برای تشویق می گویند، ما در زبان فارسی وقتی می خواهیم کسی را تشویق کنیم می گوئیم: «آفرین، صد آفرین». در زبان عربی از این جمله استفاده می کنند.

وقتی این سخن را می گویی، پیرمرد منقلب می شود و گریه می کند و می گوید: «حاج آقا! من دیشب حضرت فاطمه (علیها السلام) را در خواب دیدم، او به من گفت: نزد سخنران مجلس برو و از طرف من به او بگو: مَرْحَباً بِكُمْ. وقتی بیدار شدم نمی دانستم این جمله چه معنایی دارد، اکنون فهمیدم که سخنان دیشب شما باعث خشنودی دل آن حضرت شده است».

وقتی این سخن را می شنوی، اشک می ریزی، به بالای منبر می روی، برای جوانان این ماجرا را بازگو می کنی تا آنان بدانند چقدر حضرت فاطمه (علیها السلام) به دشمنان خود غضب دارد. توبه جوانان می گویی که آن حضرت، جلوه ای روشن از «تبری» است، تبری یعنی با دشمنان خدا دشمن بودن! تولی یعنی با دوستان خدا دوست بودن! حقیقت دین چیزی جز تولی و تبری نیست، حقیقت دین یعنی این که دوستان خدا را دوست بداریم و دشمنان خدا را هم دشمن بداریم!

مردم تو را به نام «علاّمه سیّد مرتضی فیروزآبادی» می شناسند، نسب تو به امام سجاد(علیه السلام) می رسد، از علمای بزرگ شیعه هستی، زندگی زاهدانه ای داری و به جلوه های پرفریب دنیا توجّه نداری، مجتهدی مسلّم هستی و فقه اهل بیت(علیهم السلام) را درس می دادی و شاگردان زیادی را تربیت کرده ای.

مدّتی است که تو به ماجرای هجوم به خانه حضرت فاطمه(علیها السلام) فکر می کنی، وقتی پیامبر از دنیا رفت، ابوبکر و عمر حکومت را به دست گرفتند و مردم را به انحرافی بزرگ مبتلا کردند، حضرت فاطمه(علیها السلام) در مقابل آن انحراف ایستادگی کرد ولی آنان به خانه او هجوم بردند، در خانه اش را آتش زدند و به صورت او سیلی زدند و ظلم های فراوان به او روا داشتند.

تو می دانی که در کتب شیعه ماجرای هجوم به خانه فاطمه(علیها السلام) به صورت مفصّل ذکر شده است، تو برخی از کتاب های معتبر اهل سنت را مطالعه

می کنی، می خواهی بدانی که آیا در آن کتاب ها، سخنی از ماجرای هجوم به خانه فاطمه (علیها السلام) وجود دارد یا نه؟ این خواسته توست.

آن کتاب ها را با دقت بررسی می کنی، بررسی و تحقیق تو، زمان زیادی می برد، نیمه شب است، خیلی مطالعه کرده ای، خسته شده ای ولی به آنچه می خواهی نمی رسی، خسته شده ای، در کتابخانه خود به خواب می روی.

ساعتی می گذرد، حضرت فاطمه (علیها السلام) را در خواب می بینی، او تو را به اسم صدا می زند و می گوید: «پسرم سید مرتضی! می خواهی دلیلی پیدا کنی که عمر به صورت من سیلی زده است؟»، پاسخ می دهی: «آری»، در آن لحظه مادرت صورتش را به تو نشان می دهد، می بینی که صورتش نیلی است، آثار سیلی را در صورت مادر می بینی، مادر به تو می گوید: «آیا دلیلی محکم تر از این می خواهی؟». با شنیدن این سخن، گریه امانت نمی دهد، از شدت گریه از خواب بیدار می شوی، هنوز صورت نیلی مادر را به یاد داری، با صدای بلند گریه می کنی و بر مظلومیت مادرت اشک می ریزی. فردا این ماجرا را برای شاگردان خود بیان می کنی، تو دوست داری آنان بدانند که راه را باید به گونه ای دیگر رفت.

در اینجا مثالی می زنم: فرض کنید من چند سال در مؤسسه ای کار می کنم، آن مؤسسه در حق من ظلم می کند و حقوق مرا نمی دهد و من به دفتر رئیس مؤسسه می روم و به منشی او می گویم: «لطفاً برای این که ثابت کنم رئیس مؤسسه به من ظلم کرده است دلیل و شاهد برابم بیاور!». اگر من این کار را بکنم همه به من می خندند، منشی آن مؤسسه که آنجا کار می کند، از رئیس

حقوق می گیرد، او هرگز دلیلی برای اثبات ستم رئیس خود نمی آورد، بلکه اگر دلیلی داشته باشد، آن را مخفی می کند.

باید نویسندگان آن کتاب ها را به خوبی شناخت، آنان از طرف دستگاه حکومت اهل سنت تأیید شده بودند، اساس آن حکومت را چه کسی ساخته بود؟ آیا حکومت اجازه می دهد دلیل ظلم و ستم عمر و ابوبکر در آن کتاب ها ذکر شود؟ آن حکومت بر صندلی ای نشسته بود که پایه های آن، قداست ابوبکر و عمر بود، چگونه می شود حکومت، پایه های آن صندلی را ببرد؟

آری، چنین حکومتی تلاش می کند تا مسأله هجوم به خانه فاطمه (علیها السلام) مخفی بماند و به گوش مردم نرسد، چگونه انتظار دارم در کتاب هایی (که حکومت آن را تأیید کرده است) از هجوم به فاطمه (علیها السلام) سخن گفته شود؟

معلوم می شود که راه تحقیق، راه دیگری است، باید به کتاب های علمای شیعه مراجعه کنم، باید ببینم که امامان معصوم (علیهم السلام) در این باره چه گفته اند، این راهی است که باید بپیمایم. خوابی که علامه فیروزآبادی دید در واقع اشاره به این نکته دارد، نباید راه را اشتباه رفت.

سخن به اینجا که رسید باید مطلبی را ذکر کنم: همه نویسندگان اهل سنت، مثل هم نیستند، من شش نویسنده را می شناسم که از ماجرای هجوم به خانه فاطمه (علیها السلام) سخن گفته اند و حقیقت را مخفی نکرده اند، نام آن شش نویسنده را در اینجا ذکر می کنم:

1 - استاد ابن ابی شیبیه، وفات 239 هجری.

2 - استاد دینوری، وفات 276 هجری.

ص: 45

3 - استاد بلاذری وفات 270 هجری.

4 - استاد طبری، وفات 310 هجری.

5 - استاد قرطبی (ابن عبدربه)، وفات 328 هجری.

6 - استاد اندلسی (ابن عبدالبر)، وفات 463 هجری.

آری، هیچ کدام از این شش نفر از علمای شیعه نیستند، آنان از بزرگ ترین دانشمندان اهل سنت می باشند ولی حقیقت را بیان کرده اند و در بیان تاریخ، خیانت نکرده اند.

مناسب می بینم برای نمونه سخن استاد دینوری را در اینجا ذکر کنم:

استاد دینوری کیست؟

او استادی بزرگ و افتخاری برای جهان اسلام است و کتاب های زیادی نوشته است، کتاب های او مورد توجه دانشمندان اهل سنت است، اهل سنت درباره کتاب های او چنین می گویند: «در خانه ای که کتاب های استاد دینوری نباشد، در آن خانه، هیچ خیری نیست!».

او کتابی به نام «الامامة و السياسة» نوشته است. در جلد اول، صفحه 19 آن کتاب چنین می گوید:

عمر دستور داد تا هیزم بیاورند، وقتی هیزم ها را آوردند او فریاد زد: «به خدا قسم! اگر از این خانه بیرون نیاید، خانه و اهل آن را آتش می زنم». گروهی از مردم به عمر گفتند: ای عمر! فاطمه در این خانه است، او در جواب گفت: برای من فرقی نمی کند که چه کسی در خانه است...

وقتی فاطمه این سخن عمر را شنید با صدای بلند چنین گفت: «بابا! یا

ص: 46

رسول الله! ببین که بعد از تو، عُمَر و ابوبکر چه ظلم هایی در حق ما روا می دارند!».

این سخن استاد دینوری، حقیقت را آشکار می کند، اگر می خواهید از کتب دیگر اهل سنت که از ماجرای هجوم سخن گفته اند باخبر بشوید می توانید کتاب «روشنی مهتاب» را مطالعه کنید، در آن کتاب به صورت مفصل در این باره سخن گفته ام.

ص: 47

اهل علم هستی و سال ها در حوزه علمیه درس خوانده ای، زبان انگلیسی را فرا می گیری، جمعی از شیعیان در شهر واشنگتن در کشور آمریکا زندگی می کنند، آنها در آنجا حسینیه ای تأسیس کرده اند و نیاز به کسی دارند که فعالیت های دینی را مدیریت کند، پس از تو دعوت می کنند و تو به آنجا می روی و اداره برنامه های حسینیه را به عهده می گیری.

امروز می خواهی به سمت حسینیه بروی، از خانه بیرون می آیی، سوار ماشین خود می شوی، در مسیر به چهارراه می رسی، پشت چراغ قرمز متوقف می شوی تا چراغ سبز شود، شیشه ماشین، پایین است، خانمی را می بینی که به سوی تو می آید، او با حالت گریه می گوید: «آیا شما ایرانی هستید؟». پاسخ می دهی: «بله. ایرانی هستم»، او می گوید: «خواهش می کنم برای پسرم دعا کنید، او سرطان خون دارد و در بیمارستان بستری است، حالش خیلی وخیم است». تو

از او می خواهی که شب جمعه به حسینیه بیاید، در آنجا مجلس توسل به حضرت فاطمه (علیها السلام) برگزار می شود، پس آدرس به او می دهی، او تشکر می کند و می رود.

از ظاهر او تشخیص می دهی که او زنی مسیحی است، با خود فکر می کنی آیا او به مجلس شما خواهد آمد؟ شب جمعه فرا می رسد، آن زن می آید، قبل از ورود به حسینیه، چادر و روسری می گیرد. ابتدا نزد تو می آید و می گوید: «من مسیحی هستم، سال ها پیش، شوهرم مأموریتی در ایران داشت. من چند سال در آنجا زندگی کرده ام و با اعتقادات شیعیان آشنا هستم، امشب آماده ام تا شفای پسرم را بگیرم».

مجلس آغاز می شود، ابتدا «حدیث کساء» را می خوانید سپس روضه حضرت فاطمه (علیها السلام) برگزار می شود، مردم به آن حضرت توسل پیدا می کنند و اشک می ریزند، آن خانم هم گریه می کند. در پایان جلسه سفره انداخته می شود، مقداری از غذای سفره را به آن خانم می دهید تا به پسرش بدهد، او می گوید: پسرم نمی تواند غذا بخورد، به او می گویی: هر طور هست مقداری از این غذا را به او بده!

چند روز می گذرد، در حسینیه نشسته ای که آن خانم می آید، او با صدای بلند گریه می کند، همه خیال می کنند که پسرش از دنیا رفته است، او نزدیک می آید و می گوید: پسرم شفا گرفته است و حالش بهتر شده است، پزشکان وقتی شفای او را دیدند جلسه ای تشکیل دادند و گفتند: عیسی (علیه السلام) او را شفا داده است، ولی من به آنان گفتم: پسرم به برکت فاطمه (علیها السلام) شفا گرفته است.

آن خانم ارتباطش را با حسینیه ادامه می دهد، در یکی از روزها او بلند

می شود و به همه خبر می دهد که دین اسلام را برگزیده است و شیعه شده است.

ص: 50

اهل عراق هستی، زبان عربی زبان مادری توست، به زبان فارسی و انگلیسی هم سخن می گویی، در حوزه علمیه کربلا درس خوانده ای و به علوم اهل بیت (علیهم السلام) آشنایی کامل داری.

به کشورهای مختلف برای منبر سفر می کنی و شیعیان را با معارف دین آشنا می سازی. ایام محرم به کویت می روی و در حسینیه «آل یاسین» سخنرانی می کنی و روضه می خوانی.

سفری به لندن داشته ای تا برای شیعیان آنجا سخنرانی کنی، در این سفر بیمار می شوی، تو را در بیمارستان بستری می کنند، یک پزشک یهودی در فرصت مناسب به تو آمپولی می زند که باعث می شود فلج بشوی، او این کار را به خاطر دشمنی با تو انجام می دهد، زیرا می داند تو در رشد تشیع نقش مؤثری داشته ای.

رئیس بیمارستان تو را معاینه می کند، از چند پزشک حاذق دیگر دعوت

می کند تا به او کمک کنند، بعد از بررسی هایی که انجام می دهند به این نتیجه می رسند که راهی برای درمان تو نیست.

رئیس بیمارستان نزد تو می آید و می گوید: «متأسفانه تا آخر عمر باید در بستر باشی، ما دیگر هیچ کاری از دستان بر نمی آید».

با سخن او دلت می شکند، در خلوت خود با حضرت فاطمه (علیها السلام) این چنین سخن می گویی: «بانوی من! سال های سال، نوکری در خانه شما را کرده ام، آیا درست است که مرا بین یهودیان و مسیحیان تنها رها کنی؟». این جمله را می گویی و گریه می کنی.

بعد از لحظاتی، خواب چشم تو را می رباید، در خواب می بینی که در حسینیه آل یاسین در کویت هستی، شب اول محرم است. حضرت فاطمه (علیه السلام) را می بینی که کنار منبر نشسته است، او به تو می گوید: «شیخ! برو منبر!»، تو می گویی: «فلج هستم، چگونه منبر بروم؟»، او می گوید: «برو منبر! وقتی بدن تو به منبر فرزندم حسین (علیه السلام) برسد، شفا پیدا می کنی». می پرسی: «چه روضه ای بخوانم»، جواب می شنوی: «این شعر را بخوان: وَلِزَيْنَبَ نَوْحٌ لَفَقْدِ شَقِيْقِهَا...».

ترجمه این شعر چنین است: «زینب در فقدان برادرش ناله سر داد و چنین گفت: حسین جان! در عزایت جامه سیاه به تن می کنم و سیلاب اشک از دیدگانم روان می سازم، برادر جان! امروز خیمه مرا به آتش کشیدند و هر آنچه که در آن بود حتی مقنعه ام را به تاراج بردند، دست های مرا بستند و به اسیری بردند، بدنم را با تازیانه کبود کردند...».

از خواب بیدار می شوی، می فهمی که شفای تو کجاست. باید شب اول محرم به کویت بروی، (همان جایی که قبلاً قول داده بودی منبر بروی)، چند ماه تا

محرم مانده است، برنامه ریزی می کنی، دوستانت تو را با ویلچر سوار هواپیما می کنند و به کویت پرواز می کنی.

شب اول محرم به حسینیه می روی، با ویلچر کنار منبر می روی، شخصی قبل از تو روضه می خواند، بعد از آن با کمک دوستانت به منبر می روی و همان روضه را می خوانی، وقتی منبر تو تمام می شود، احساس می کنی که خودت می توانی از منبر پایین بیایی، آری، تو می توانی خودت راه بروی، تو شفا گرفته ای...

ص: 53

جوان هستی و در تهران زندگی می کنی، با دوستان ناباب دوست شده ای و از گناه و معصیت دوری نمی کنی، شراب می نوشی و بد مستی می کنی، هر چه پدر و مادر تو را نصیحت می کنند، گوش نمی کنی، بارها پدر و مادرت را کتک زده ای، تو خیلی از مسیر رستگاری فاصله گرفته ای.

محرم فرا می رسد، جوان های هم سن و سال تو در حسینیه ها عزاداری می کنند ولی تو به دنبال هوس خود هستی، عیش و نوش را ترك نمی کنی. تو اصلاً با امام حسین (علیه السلام) میانه ای نداری، هرگز مجلس روضه نرفتی، اصلاً عزاداری قبول نداری.

شب عاشورا فرا می رسد، بزم گناه را آماده کرده ای که يك نفر به تو می گوید: «امشب شب عاشورا است، به احترام حضرت فاطمه (علیها السلام) گناه نکن که او به تو پاداش خواهد داد».

وقتی نام فاطمه (علیها السلام) را می شنوی، حسّی عجیب تو را فرا می گیرد، به احترام فاطمه (علیها السلام) بزم گناه را به هم می زنی و به خانه می روی. پدر و مادرت به روضه رفته اند، در خانه تنها هستی. يك لیوان چای می نوشی. حوصله ات سر می رود، تلویزیون را روشن می کنی، در صفحه تلویزیون کربلا را می بینی، به گنبد و بارگاه امام حسین (علیه السلام) نگاه می کنی، مداحی از تلویزیون پخش می شود، دل تو به لرزه در می آید، اشکت جاری می شود...

ساعتی می گذرد، پدر به خانه می آید، وقتی تو را می بیند که حال عادی نداری به تو می گوید: «امشب دیگر چه مصرف کرده ای که این طوری شده ای؟ شب عاشورا هم حیا نمی کنی؟»، تو روی پای پدر می افتی، پایش را می بوسی و می گویی: پدر! من برای امام حسین (علیه السلام) گریه کرده ام! پدر مات و مبهوت به تو نگاه می کند، لحظاتی بعد مادر می آید، دست او را می بوسی. از آنها می خواهی تا تو را ببخشند.

فردا ساعت ده صبح صدایی به گوش می رسد، دسته زنجیرزنی در خیابان به سوی حسینیه حرکت کرده است، از مادر پیراهن مشکی پدر را می گیری و خودت را به دسته عزاداری می رسانی، يك نفر به تو زنجیر می دهد، آن را می گیری و زنجیر می زنی، نزدیک ظهر به حسینیه می رسید، نماز ظهر را به جماعت می خوانی که پیرمردی تو را صدا می زند:

-- آقا رضا! اربعین می خواهی کربلا بروی؟

-- نه گذرنامه دارم و نه پول.

-- پول و گذرنامه ات را من جور می کنم، فقط بگو با من می آیی یا نه؟

-- بله. می آیم.

ص: 55

آن پیرمرد را نمی شناسی، نمی دانی چرا او این سخن را به تو گفته است، چه کسی سفارش تو را کرده است و این مطلب همچنان راز باقی می ماند. نزدیک اربعین که می شود همراه او و گروهی از جوانان به کربلا می روی، در مسیر به دیگران کمک می کنی، مدیر کاروان رفتار نیکوی تو را می بیند. وقتی وارد حرم امام حسین (علیه السلام) می شوی، انقلابی در تو پدیدار می شود که قلم نمی تواند آن را بیان کند.

از کربلا برمی گردی، شب های جمعه در حسینیه مجلس روضه است، تو آنجا خدمت می کنی، دیگر نوکر حسین (علیه السلام) شده ای، به همه این مطلب را می گویی، پدر و مادرت خیلی خوشحال هستند و تو را دعا می کنند.

مدتی می گذرد، یک روز مدیر کاروان نزد تو می آید و می گوید:

-- ما می خواهیم به سفر عمره برویم، با ما می آیی؟

-- من که پول ندارم.

-- یکی از خدمه کاروان ما مریض شده است، می خواهم تو را به جای او ببرم.

-- چه سعادتى بهتر از خدمت به زائران!

این گونه می شود که تو به مدینه می روی، حرم پیامبر و قبرستان بقیع را زیارت می کنی و بعد به زیارت خانه خدا می روی، تو در این سفر خیلی از حضرت فاطمه (علیها السلام) تشکر می کنی می دانی که این توفیق ها به خاطر لطف اوست.

از سفر برمی گردی، مادر به تو می گوید: «پسرم! دوست دارم حالا دیگر ازدواج کنی»، حرف او را قبول می کنی، او یک دختر نجیب را برایت پیدا کرده است، پدر آن دختر، وضع مادی خوبی دارد. قرار می شود که به خواستگاری بروید.

در مجلس خواستگاری، پدر دختر به تو می گوید: «خدا فقط به من همین يك دختر را داده است، دخترم، عزیز دل من است، من گذشته تو را می دانم، ولی دخترم را به تو می دهم چون می دانم دیگر نوکر حسین(علیه السلام) شده ای». تو از او تشکر می کنی و قول می دهی که همواره نوکر حسین(علیه السلام) باقی بمانی.

سخن به اینجا که می رسد پدر دختر می گوید: «من و همسرم با این ازدواج راضی هستیم، فقط رضایت دخترم باقی مانده است، او خودش باید برای زندگی اش تصمیم بگیرد. الان بلند شو به آن اتاق برو و با دخترم گفتگو کن، امیدوارم به تفاهم برسید». عرق سردی بر روی پیشانی تو می نشیند، اگر او از گذشته تو باخبر باشد... .

از جا بلند می شوی و به سمت اتاق می روی، همین که وارد اتاق می شوی، دختر تو را می بینی، صدای شیون او بلند می شود و از هوش می رود. همه سراسیمه می شوند، چه شده است؟ دختر را به هوش می آورند، پدر از او سؤال می کند: «دخترم! چه شد؟» دختر پاسخ می دهد: «پدر! دیشب حضرت فاطمه(علیها السلام) را در خواب دیدم، او عکس شخصی را نشان من داد و به من گفت: «فردا این شخص به خواستگاری تو می آید، او گناهکار بوده است ولی تو به کرده است و نوکر پسر حسین(علیه السلام) است، مبادا او را جواب کنی!» من از خواب بیدار شدم و به کسی چیزی نگفتم، الان که رضا وارد اتاق من شد، دیدم که او همان کسی است که حضرت فاطمه(علیها السلام) سفارش او را به من کرده است»... .

به کشور آلمان مهاجرت کرده ای و در آنجا در خانه یکی از ثروتمندان کار می کنی، آنان اتاقی را به تو داده اند و به صورت ماهیانه به تو حقوق می دهند، تو نزدیک به ده سال در همان خانه می مانی، از زندگی ات راضی هستی و خدا را شکر می کنی. این خانواده دختر جوانی دارند، او را مثل دختر خودت دوست داری. او تو را «بی بی» صدا می زند. یک روز به تو خبر می دهند که آن دختر تصادف کرده است و استخوان های پهلویش شکسته است، سراسیمه همراه با پدر و مادرش به بیمارستان می روی.

پزشکان به پدر می گویند: «عمل او بسیار خطرناک است و ممکن است در زیر عمل، جان بدهد». پدر گریه می کند و ماجرا را به دخترش خبر می دهد، دختر پاسخ می دهد: «اگر در خانه بمیرم بهتر از این است که زیر عمل بمیرم». پدر

دخترش را به خانه می آورد.

بیشتر اوقات کنار بستر او می نشینی، گاهی به حال و روز او گریه می کنی، يك روز او به تو می گوید: «حاضر هستم همه ثروت خودم را بدهم تا سلامتی خود را بازیابم، ولی می دانم که دیگر از این بستر بلند نمی شوم». این سخن دل تو را به درد می آورد و اشکت را جاری می کند، به او می گویی: «ما شیعیان در سختی ها به حضرت فاطمه (علیها السلام) توسل پیدا می کنیم و از خدا می خواهیم به احترام او از ما دستگیری کند، تو هم به آن بانو توسل پیدا کن، امیدوارم شفا بگیری!».

او از تو درباره آن حضرت سؤال می کند و تو می گویی: «او دختر پیامبر ماست، فقط هجده سال در این دنیا زندگی کرد ولی ستمگران به او ظلم فراوان کردند و پهلویش را شکستند، اکنون تو با دلی شکسته چنین بگو: یا فاطمه! مرا شفا بده!».

دختر گریه می کند و از آن بانوی کرامت شفای خود را می خواهد و با صدای بلند پشت سر هم می گوید: «یا فاطمه». پدر و مادرش که سخنان شما را شنیده اند با دلی شکسته به آن بانو توسل پیدا می کنند.

تو به اتاق خودت می روی و گریه می کنی و چنین می گویی: «مادر! من این بیمار آلمانی را به در خانه شما آورده ام، شفای او را از شما می خواهم».

لحظاتی می گذرد، دیگر صدای دختر به گوش نمی رسد، تو از اتاقت بیرون می آیی، می بینی که دختر شفا گرفته است، وقتی تو را می بیند می گوید: «بی بی! من شفا گرفتم، الان در خواب دیدم که بانویی کنار بسترم نشسته بود، او دست به پهلوی من کشید و گفت: تو شفا گرفتی، ناگهان همه دردهای من

آرام گرفت، از او پرسیدم: شما کیستید؟ او گفت: من همانم که صدایم می زدی».

دختر از جا برمی خیزد و به سمت پدر و مادرش می رود، آنها می بینند دخترشان که اصلاً نمی توانست از جایش تکان بخورد، با پای خودش راه می رود... زمانی نمی گذرد که آنان همراه تو به ایران سفر می کنند و نزد یکی از علمای بزرگ می روند، آنان تصمیم گرفته اند به شکرانه این ماجرا، مسلمان بشوند و مذهب شیعه را برگزینند.

ص: 60

در یکی از کشورهای حاشیه خلیج فارس زندگی می‌کنی، در خانواده‌ای بزرگ شده‌ای که با شیعیان دشمن‌اند و با اهل بیت (علیهم السلام) بیگانه‌اند، پدر تو یکی از علمای وهابی است و کشتن شیعه را جایز می‌داند، او می‌گوید: «شیعیان به خاطر این که به اهل بیت (علیهم السلام) توسل می‌جویند کافرند». تو این سخنان را باور کرده‌ای و با شیعیان دشمن هستی.

در یکی از ادارات دولتی کارمند هستی، دولت به تو مأموریت می‌دهد تا به شهر دیگری بروی، زندگی‌ات را جمع می‌کنی و همراه با همسر و دختر کوچکت به آنجا مهاجرت می‌کنی. در آن شهر یک خانه در مرکز شهر تهیه می‌کنی، بعد از مدتی، خانه‌ای دیگر در منطقه‌ای ساحلی اجاره می‌کنی تا روزهای تعطیل با خانواده‌ات به آنجا بروی.

مدتی از سکونت شما در آنجا می‌گذرد، یکی از شیعیان در همسایگی شما

ساکن می شود، آنها دختر کوچکی دارند که هم سن و سال دختر توست. وقتی به مأموریت چند روزه می روی، دخترت بهانه می گیرد، مادرش او را به خانه آن همسایه می برد تا با دختر آنان بازی کند. کم کم دوستی دخترت با آن خانواده بیشتر می شود.

یک روز که در خانه نشسته ای می بینی که دخترت در دنیای خود چنین زمزمه می کند: «یا فاطمه! یا فاطمه»، تعجب می کنی، او این سخن را از کجا یاد گرفته است؟ مادرش را صدا می زنی، از او سؤال می کنی، متوجه می شوی که این زمزمه را از دوستش فرا گرفته است، خیلی عصبانی می شوی و به همسرت می گویی که دیگر حق ندارد با آن خانواده ارتباط داشته باشد.

این عادت توست که هر سه ماه، یک بار به دیدار پدر می روی، همه تلاش خود را به کار میبری تا دختر نام «فاطمه» را فراموش کند، ولی موفق نمی شوی، دختر شما این نام را از یاد نمی برد.

مدتی می گذرد، قرار است فردا به دیدار پدر بروید، خیلی عصبانی هستی، می دانی که پدر خیال خواهد کرد شما شیعه شده اید. فکری به ذهنت می رسد، ساعتی طول می کشد تا همسرت را با خودت موافق کنی، او چاره ای نمی بیند و نظر تو را قبول می کند، شب که فرا می رسد دختر خودتان را سوار ماشین خودت می کنید و به خانه ای که در منطقه ساحلی دارید می برید، او را در قسمت پذیرایی کنار اسباب بازی ها می گذارید و خارج می شوید، تو در ورودی ساختمان را محکم قفل می کنی و کلید اصلی برق را از بیرون قطع می کنی. سوار ماشین می شوید و برمی گردید.

تو می خواهی دخترت از تشنگی و گرسنگی جان بدهد تا از شر او خلاص

بشوی. تو شیعه را کافر می دانی، دختر هم راهی را رفته است که پایانش، شعیه شدن است، اعراب جاهلی از ترس فقردختران خود را زنده به گور می کردند، تو هم از ترس جان خویش با دخترت، این گونه رفتار می کنی، پدرت کسی است که فرمان قتل شیعیان را داده است، تو او را به خوبی می شناسی...

با سرعت از خانه دور می شوید، خانه در جایی قرار گرفته است که از فاصله دور هم می شود آن را دید، همسرت نگاهی به پشت سر می کند، می بیند که چراغ های خانه روشن است، توقف می کنی و از ماشین پیاده می شوی، از دور به خانه ات نگاه می کنی، تعجب می کنی! چراغ ها روشن است! آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟ تو کلید اصلی برق را خاموش کردی، همه چراغ ها خاموش شد، تو صدای گریه دخترت را شنیدی که از تاریکی ترسیده بود، پس چرا الان خانه روشن است؟

به سوی خانه باز می گردید، در خانه قفل است، قفل را باز می کنید، سریع وارد خانه می شوید، می بینید که دخترتان در وسط پذیرایی نشسته است و جلوی او سفره ای پهن است، سفره ای که پر از غذاست، عطر غذا به مشام تو می رسد، آب گوارا هم در وسط سفره هست، دخترت هم در کمال آرامش بازی می کند و زیر لب چنین زمزمه می کند: «یا فاطمه! یا فاطمه!».

اینجا چه خبر شده است؟ چه کسی آب و غذا برای دختر شما آورده است؟ چه کسی چراغ ها را روشن کرده است؟ دخترتان وقتی شما را می بیند لبخند می زند، مادرش او را در آغوش می گیرد و او را می بوسد و از او می پرسد: «دخترم! وقتی ما رفتیم چه کسی پیش تو آمد؟»، او جواب می دهد: «وقتی شما رفتید خانمی آمد و برای من آب و غذا آورد، من از او پرسیدم: خانم جان! شما

کیستید؟ او گفت: من همان کسی هستم که صدایم می زدی. من فاطمه ام! او خیلی مهربان بود، به من گفت: به زودی پدر و مادرت برمی گردند، او پیش من بود تا این که شما آمدید». همسرت وقتی این سخنان را می شنود، منقلب می شود و شروع به گریه می کند، بغض تو می ترکد، با صدای بلند گریه می کنی و می گویی: «یا فاطمه! مرا ببخش!». شما راه خود را انتخاب می کنید و شیعه می شوید و همه خطرات آن را به جان می خرید زیرا می دانید فاطمه (علیها السلام) دوستان خود را رها نمی کند...

ص: 64

در شهر یزد زندگی می کنی، همه تو را به تقوا و درستکاری می شناسند، امانت دار مردم و گره گشای مشکلات آنها هستی، شکرگزار خدا هستی ولی يك چیز تو را آزار می دهد و آن هم رفتار برادرت است، او باعث اذیت و آزار مردم می شود و از گناه دوری نمی کند، بارها عده ای نزد تو آمده اند و از رفتار او به تو شکایت کرده اند، تو هر چه برادرت را نصیحت می کنی، فایده ای ندارد و او راه خودش را می رود.

يك روز تصمیم می گیری تا به مشهد سفر کنی، دوستانت باخبر می شوند و آنها هم آماده سفر می شوند، (در آن زمان با اسب و شتر به سفر می رفتند) قرار می شود که روز جمعه حرکت کنی، همه به دنبال فراهم کردن مقدمات سفر هستند، این سفر نزدیک به سه ماه طول خواهد کشید.

روز جمعه فرا می رسد، با همه خداحافظی می کنی و به سمت دروازه شهر

می روید، ناگهان بردارت را می بینی که سوار بر اسب، آنجا ایستاده و آماده سفر است، روبه او می کنی و می گویی:

-- کجا می خواهی بروی؟

-- با شما می خواهم به مشهد بیایم.

-- می ترسم در طول سفر مردم را اذیت و آزار کنی!

-- من به شما کاری ندارم، پشت سر شما می آیم، می خواهم امام رضا(علیه السلام) را زیارت کنم تا مرا شفاعت کند.

سفر را آغاز می کنید، راه طولانی در پیش دارید، سختی های سفر را به جان می خرید و به پیش می روید، از شهر نیشابور عبور می کنید، چند منزل تا مشهد نمانده است که برادرت بیمار می شود، در وسط آن بیابان، نه دکتری هست و نه دارویی.

شب در منزلی می مانید، تب برادرت زیاد و زیادتر می شود، چند ساعت بعد او از دنیا می رود. پیکرش را غسل و کفن می کنی و نماز بر او می خوانی، می خواهی او را در وسط آن بیابان دفن کنی که يك دفعه با خود می گویی: «برادرم می خواست امام رضا(علیه السلام) را زیارت کند، از یزد تا اینجا آمد، خوب است پیکر او را به حرم آقا ببرم و طواف بدهم و بعد به خاک بسپارم».

این مطلب را به دوستانت می گویی، آنها نظر تو را می پسندند، پیکر او را داخل تابوتی می گذاری و بر روی اسب، بار می کنی و به سوی مشهد می روید.

وقتی به حرم می رسید پیکر برادرت را دور ضریخ مطهر طواف می دهی و سپس به خاک می سپاری. بعد از آن، به فکر فرو میوری که سرانجام برادرت چه شد؟ او به امید شفاعت امام رضا(علیه السلام) این همه راه آمد، او از خطاهای خود

توبه کرده بود... .

چند روز می گذرد، هنوز هم به فکر برادرت هستی، شب او را در خواب می بینی که جایگاه خوبی دارد، در باغی سرسبز و خرم است. از او می پرسی که بعد از مرگ چه کردی. او چنین جواب می دهد:

برادر جان! وقتی از دنیا رفتم در آتشی سوزنده قرار گرفتم، همه جا آتش بود، هر چه فریاد می زدم کسی نبود مرا نجات بدهد، مرا داخل تابوت نهادید، آن تابوت هم سراسر آتش شد، در مسیر همین طور می سوختم تا این که مرا به حرم بردید، آنجا که رسیدید ناگهان آتش ناپدید شد و من خودم را در کمال آرامش یافتم.

وقتی مرا نزدیک ضریح بردید، دیدم که امام رضا(علیه السلام) آنجا ایستاده است و سر را پایین گرفته است و به من اعتنایی ندارد. مرا دور ضریح طواف می دادید، پیرمردی را دیدم که به من گفت: «به آقا التماس کن تا تو را شفاعت کند»، من رو به آقا کردم و گفتم: «آقای من! دستم بگیر و مرا نجات بده!»، ولی آقا به من توجهی نکرد، شما پیکر مرا دور ضریح می چرخانیدید، دوباره آن پیرمرد را دیدم که به من گفت:

-- از آقا کمک بخواه! از او بخواه تا تو را شفاعت کند.

-- چه کنم؟ آقا جواب مرا نمی دهد.

-- وقتی تو را از حرم بیرون ببرند، همان عذاب و آتش در انتظار توست و دیگر چاره ای نخواهی داشت.

-- به من بگو چه کنم که آقا به من توجه کند و مرا شفاعت کند؟

ص: 67

-- او را به مادرش فاطمه (علیها السلام) قسم بده! مگر نمی دانی که آقا، مادرش را خیلی دوست دارد؟

وقتی این سخن را شنیدم به گریه افتادم، یاد مظلومیت فاطمه (علیها السلام) دلم را به درد آورد، اشک ریختم و در آن حالت رو به آقا کردم و گفتم: «فدایت شوم! تو را به حقّ مادرت فاطمه (علیها السلام) قسم می دهم نگاهی به من کن و مرا ناامید نکن!».

وقتی این سخن را گفتم، آقا به من نگاهی کرد، گویا برای مادرش اشک ریخته بود و گریه، راه گلویش را بسته بود، آقا به من گفت: «اگر چه برای ما جای شفاعت کردن باقی نگذاشته ای ولی چه کنم؟ مرا به حقّ مادرم قسم دادی!». بعد دیدم که دست هایش را به سوی آسمان گرفت و لب های خود را حرکت داد، گویا زبان به شفاعت من گشود و برای من دعا کرد.

وقتی این منظره را دیدم از آقا تشکر کردم، شما پیکر مرا از حرم بیرون بردید، دیگر از آتش و عذاب خبری نبود، من در کمال آرامش بودم، بعد مرا به این باغی که می بینید آوردند.

مغازه ای در بازار تهران داری، کسب و کار خوب است و زندگی خوبی داری، فصل زمستان است و برف هم باریده است، نماز ظهر را در مسجد خوانده ای و اکنون در مغازه خود نشسته ای.

یکی از دوستانت پیش تو می آید و می گوید: «سید ابرومندی را می شناسد که حال و روز خوبی ندارد، او تا دیروز در خانه ای زندگی می کرد، حالا آن شخص به خانه اش نیاز پیدا کرده است و آن سید مجبور شده است از آنجا بیرون بیاید. او زن و بچه اش را به اتاقی برده است که سرد است و هیچ اثاثیه ای ندارد».

وقتی سخن دوستت تمام می شود از جا برمی خیزی، از دوستت می خواهی تا تو را نزد آن سید ببرد، وقتی وارد اتاق می شوی می بینی اتاق خیلی سرد است، نه بخاری دارند و نه فرش. فقط يك گلیم کهنه آنجا هست.

سریع به بازار می روی، فرش، بخاری و وسایل دیگر را خریداری می کنی،

همه آنها را به خانه آن سید می بری، چند بشکه نفت هم به آنجا می آوری (آن زمان، همه بخاری ها نفت سوز بود).

فرش را پهن می کنی، بخاری را روشن می کنی، سپس برای آنان میوه، گوشت و... خریداری می کنی، صبر می کنی اتاق گرم شود، وقتی خاطر جمع می شوی که آنها چیزی کم ندارند با آنها خداحافظی می کنی و به سوی منزل خودت می روی.

دیگر هوا تاریک شده است، تو از ظهر تا آن وقت برای آن سید و خانواده اش زحمت می کشیدی، خسته شده ای، به خانه می رسی، نماز می خوانی و شام می خوری و به خواب می روی.

وقت سحر در خواب می بینی که پیامبر، علی، فاطمه، حسن و حسین (علیهم السلام) به خانه تو آمده اند، حضرت فاطمه (علیها السلام) رو به پیامبر می کند و می گوید: «پدر جان! این شخص به فرزندان من رسیدگی کرد، دعایی در حق او بنماید»، پیامبر رو به حسین (علیه السلام) می کند و می گوید: «حسین جان! تو دعایش کن!». حسین (علیه السلام) دست به دعا برمی دارد و می گوید: «خدایا! از خطاهای او درگذر و او را بیامرز!».

پیامبر می گوید: «حسین جان! این دعا کم است، باز هم دعایش کن!»، حسین (علیه السلام) بار دیگر دست به دعا برمی دارد و می گوید: «خدایا! زیارت مرا نصیب او کن!».

از خواب بیدار می شوی، خیلی خوشحال می شوی که کار دیروز تو، باعث خوشحالی حضرت فاطمه (علیها السلام) شده است، بعد از مدتی توفیق پیدا می کنی که به کربلا سفر کنی، آن زمان سفر به کربلا به آسانی ممکن نبود، خیلی ها آرزوی

کربلا داشتند ولی امکان این سفر را نداشتند اما تو معجزه آسا به این سفر می روی...

ص: 71

در شهر مشهد زندگی می‌کنی، نظامی هستی، سال 1350 هجری شمسی است، در پادگان ارتش، مسئول اسلحه خانه هستی، یک روز صبح که به محل کار خود می‌آیی، متوجه می‌شوی که پنج قبضه تفنگ از انبار به سرقت رفته است. بسیار نگران می‌شوی، چند روز دیگر قرار است بازرسان از تهران بیایند، وقتی بفهمند که پنج اسلحه کم شده است، مجازات سختی در انتظار تو خواهد بود، از قوانین ارتش باخبری، یا حکم اعدام یا حبس ابد برای تو صادر خواهد شد.

بسیار مضطرب می‌شوی، پشت پادگان، کوهی است، شب‌ها به آنجا می‌روی، در کنار سنگ بزرگی می‌نشینی و گریه می‌کنی و از امام زمان (علیه السلام) یاری می‌طلبی که تو را از این گرفتاری نجات بدهد، یک ساعت در آنجا می‌مانی و بعد به خانه می‌روی.

چند روز می گذرد، خبری نمی شود، بازرسان به زودی می آیند، نگران می شوی، شب به همان کوه می روی، خیلی گریه می کنی، با چشمان گریان به حضرت فاطمه (علیها السلام) توسّل پیدا می کنی و می گویی: «ای فاطمه! از پسر مهدی (علیه السلام) بخواه که به داد من بیچاره برسد!»، خیلی به آن حضرت التماس می کنی...»

آن شب به خانه بر نمی گردی و همانجا می خوابی، در خواب حضرت فاطمه (علیها السلام) را می بینی که به تو می گوید: «به فرزندم مهدی (علیه السلام) سفارش تو را کردم، در خیابان تهران، قهوه خانه ای کوچکی است، فردا به آنجا برو».

از خواب بیدار می شوی، صدای اذان به گوش می رسد، به سمت خانه می روی، نماز صبح را می خوانی. منتظر می شوی تا هوا روشن شود، با روشن شدن هوا، خودت را به خیابان تهران که در نزدیکی حرم امام رضا (علیه السلام) است می رسانی، قهوه خانه را پیدا می کنی، پیرمردی را آنجا می بینی که چای به مردم می دهد، مقداری صبر می کنی، سپس نزد او می روی و خودت را معرفی می کنی و می گویی: «آیا کسی سراغ مرا نگرفته است؟» پیرمرد پاسخ می دهد: «بله. سید جوانی سراغ تو را از من گرفته است، باید صبر کنی تا او بیاید».

خیلی خوشحال می شوی، تا ظهر صبر می کنی، اما خبری نمی شود، به قلبت خطور می کند که من لیاقت دیدار آقا را ندارم، بهتر است خواسته خودم را در کاغذی بنویسم و به این پیرمرد بدهم. کاغذی تهیه می کنی و چنین می نویسی: «سلام بر تو ای آقای من! فدای شما بشوم! به حقّ مادرت فاطمه (علیها السلام) یاری ام کن و مرا از این گرفتاری نجات بده».

کاغذ را درون پاکت نامه می گذاری و آن را به پیرمرد می دهی و می گویی:

«وقتی آن سید جوان آمد، این نامه را به ایشان تقدیم کن!». از قهوه خانه بیرون می آیی و بعد از يك ساعت برمی گردی. وقتی پیرمرد تورا می بیند صدایت می زند و می گوید: «آن سید آمد، من نامه تورا به او دادم، او مطلبی را در آن نوشت و به من گفت آن را به تو بدهم».

پیرمرد پاکت نامه را به تو می دهد، آن را می بوسی و بر روی چشم می گذاری و در آن چنین می خوانی: «دزدها آن پنج تفنگ را در پارچه ای پیچیده اند و آن را در همان کوهی که پشت پادگان است زیر خاک پنهان کرده اند، تفنگ ها کنار همان سنگ بزرگی است که شب ها در آنجا گریه می کردی، دزدها می خواستند آن تفنگ ها را ببرند، ولی چون تو شب ها آنجا بودی نتوانسته اند این کار را بکنند، هر چه زودتر به آنجا برو و اسلحه ها را از زیر خاک بیرون بیاور».

نامه را بار دیگر می بوسی و سریع خودت را به پشت پادگان می رسانی و کنار همان سنگ می روی، خاک ها را کنار می زنی و تفنگ ها را پیدا می کنی و آنها را به پادگان می بری و در انبار قرار می دهی و این گونه از آن گرفتاری بزرگ نجات پیدا می کنی.

نام تو «شیخ کاظم اُزری» است، شاعری بلندآوازه هستی، در قرن دوازدهم در شهر بغداد زندگی می کنی، اشعار تو در دفاع از اهل بیت (علیهم السلام) زبانزد همه است.

در بازار بغداد قدم می زنی، برای خرید آمده ای، یکی از بازاری ها که دشمن اهل بیت (علیهم السلام) است تو را می بیند، او نزدیک تو می آید و به حضرت فاطمه (علیها السلام) ناسزا می گوید، تو بسیار ناراحت می شوی ولی کاری نمی توانی بکنی. حکومت در دست اهل سنت است و تو هیچ شاهدهی نداری تا این موضوع را ثابت کنی، (تو می دانی که عده ای از ناصبی ها در قدرت نفوذ کرده اند و سیاست های خود را اعمال می کنند، ناصبی ها ناسزا گفتن به اهل بیت (علیهم السلام) را روا می دانند).

چند ساعت می گذرد، فکری به ذهنت می رسد، صبح وقتی که او می خواهد مغازه اش را باز کند، کنارش می روی و دو نفری را که به حضرت فاطمه (علیها السلام) ظلم

کردند نام می بری و آنها را لعنت می کنی و با سرعت دور می شوی.

آن تاجر از شنیدن سخن تو، بسیار ناراحت می شود، تو کسانی را لعن می کنی که او آنها را بسیار مقدّس می داند، این برنامه هر روز توست، تو این گونه دلش را به درد می آوری، وقتی او لعن تو را می شنود خیلی ناراحت می شود، این از هر چیزی برای او سخت تر است!

چهل روز می گذرد، این کار هر روز توست، سرانجام او نزد قاضی بغداد می رود و به او گزارش می دهد، قاضی تو را می شناسد، درست است که تو شیعه هستی ولی شاعری مشهور هستی، او نمی تواند بدون دلیل، تو را زندانی کند، برای همین دستور می دهد تا فردا صبح خیلی زود، دو مأمور به مغازه آن تاجر بروند و در گوشه ای مخفی شوند و موضوع را بررسی کنند و گزارش آن را بیاورند. اگر ثابت شود که تو عُمر و ابوبکر را لعنت کرده ای، زندان و شکنجه در انتظار توست.

شب فرا می رسد، وقت سحر حضرت فاطمه (علیها السلام) را در خواب می بینی و به تو چنین می گوید: «یا شیخ! غَیْرَ کَلَامِکَ: ای شیخ! سخن خود را تغییر بده!». از خواب بیدار می شوی، متوجّه می شوی رازی در میان است که تو از آن بی خبری.

صبح زود، مثل همیشه به سمت مغازه آن تاجر می روی، وقتی به در مغازه اش می رسی به جای آن کلمات، چنین می گویی: «ای تاجر! چرا چهارصد دینار مرا نمی دهی؟ آخر من چه گناهی کردم که به تو اعتماد کردم و پول به تو قرض دادم؟». تاجر می گوید: «ای شیخ! حرف هر روزت را بزن!»، تو جواب می دهی: «مدّتی است که همین را می گویم ولی تو از رونمی روی و قرض مرا

نمی دهی!».

پرده ای که در آخر مغازه است کنار می رود، آن دو مأمور از آنجا بیرون می آیند و به تاجر می گویند: «تو می خواهی به این بهانه، مال مردم را بخوری!»، پس دست او را می گیرند و نزد قاضی می برند و ماجرا را برای او می گویند، قاضی بسیار عصبانی می شود، او می گوید: «در شهری که من قاضی آن هستم چطور جرأت کردی به این بهانه، مال مردم را بخوری؟ حساب تو را می رسم!». او دستور می دهد تا تاجر را چند ساعتی، زندان و مقداری شکنجه کنند. سپس چهارصد دینار را از او می گیرد و به تو تحویل می دهد. (چهارصد دینار تقریباً با سیصد مثقال طلا برابری می کند).

فردا صبح که می شود، دوباره به سمت مغازه تاجر می روی و آن دو نفری را که حضرت فاطمه (علیها السلام) ستم کردند لعن می کنی و می گویی: «ای بر فلان و فلان لعنت!». تاجر رو به تو می کند: «ای صد هزار بار بر فلان و فلان لعنت!». تو از این سخن او تعجب می کنی و به او می گویی: «چه شده است که آنها را لعنت می کنی؟»، او جواب می دهد: «من از آنها دفاع کردم ولی این دفاع آنان چیزی جز ضرر برایم نداشت، فهمیدم که ناحق هستند».

ص: 77

در کشور الجزایر زندگی می کنی، از اهل سنت هستی. تنها دختر خانواده ای، وقت ازدواج توست، پسری که همه خوبی ها را دارد به خواستگاری تو می آید و تو با او ازدواج می کنی. تو احساس خوشبختی می کنی و از زندگی ات راضی هستی.

چهار سال می گذرد، شما بچه دار نمی شوید، به چند پزشک مراجعه می کنید و آنها می گویند تو نازا هستی. پدرت وقتی این ماجرا را می شنود، پول هایش را جمع می کند و تو را به فرانسه می فرستد، چند ماه در آنجا می مانی، هزینه زیادی می کنی ولی سرانجام ناامید به کشور خودت باز می گردی.

یک روز مادرشوهرت به تو می گوید: «پسرم نباید بیش از این صبر کند، باید تو را طلاق بدهد و با دختر دیگری ازدواج کند». این سخن، دل تو را به درد می آورد.

يك روز، برای خرید به بازار می روی، آنچه لازم داری خریداری می کنی و سوار اتوبوس می شوی تا به خانه برگردی، آخر اتوبوس دو صندلی خالی است، روی یکی از صندلی ها می نشینی، کنار خودت، کتابی را می بینی که باز است، از اطرافیان می پرسی: این کتاب مالِ شماست؟ آنها می گویند: نه.

آن کتاب را برمی داری، همان صفحه ای که باز است را مطالعه می کنی، شعری را می خوانی این شعر به زبان عربی است: «فَجَاءَ بِحَمْدِ اللَّهِ مَا كُنْتُ أَبْتَغِي...».

ترجمه آن چنین است: «خدا را شکر می کنم به آنچه می خواهم رسیدم تا از کسی سخن بگویم که روح و جان پیامبر است، او اُمّ اییها است... ای دشمن! چرا این گونه به او ظلم کردی؟ چرا در خانه اش را آتش زدی؟ چرا او را بین در و دیوار قرار دادی؟ چرا بدنش را با تازیانه کبود کردی؟ ای قاتل! چرا بچه ای را که در رحم داشت کشتی؟ ای کسی که او را دوست داری هرگز مصیبت های او را از یاد نبر!...».

با خواندن این اشعار، حال تو منقلب می شود، اشک از چشمانت جاری می شود، این بانو کیست که به او این قدر ظلم شده است؟ تو «اُمّ اییها» را نمی شناسی. (در کشورهایی مثل الجزایر تلاش شده است تا مردم با خاندان پیامبر بیگانه باشند، تا کسی در آن کشورها زندگی نکند این حقیقت را نمی تواند باور کند، مردم واقعاً از دختر پیامبر خود، چیز زیادی نشنیده اید و این دسیسه بزرگ دشمنان حقیقت است).

کتاب را با خود به خانه میبری، آن اشعار را می خوانی و گریه می کنی، مظلومیّت آن بانو، دل تو را می سوزاند، تو در حسرت يك فرزند هستی، با خود

می گویی: چرا بچه آن خانم را کشتند؟ چرا او را میان در و دیوار قرار دادند؟

خیلی گریه می کنی، در این میان به خواب می روی، در خواب می بینی که روی صخره ای نشسته ای که همانند آتش داغ است و نمی توانی از روی آن بلند شوی، ناگهان خانمی به سمت تو می آید که چهره ای نورانی دارد، او دست تو را می گیرد و تو را از آن صخره بلند می کند و سپسمی گوید: «امروز تو را از هر غم و غصّه ای نجات می دهم». سؤال می کنی: «تو کیستی؟» پاسخ می شنوی: «من اُمّ آبیها هستم».

از خواب بیدار می شوی، بوی عطری، همه جا را فرا گرفته است، غم و غصّه هایت را از یاد برده ای، صدای در خانه به گوش می رسد، همسرت از سر کار برگشته است، در را باز می کنی، همسرت وارد خانه می شود و می پرسد: «این بوی خوش از کجاست؟ آیا عطر جدیدی خریده ای؟»، به او می گویی: «شاید بوی خوش از کوچه به اینجا آمده است...».

فردا از همسایه ها سؤال می کنی که «اُمّ آبیها» کیست، یکی از آنها به تو می گوید: این یکی از لقب های فاطمه (علیها السلام) است، همان که دختر پیامبر ماست، «اُمّ آبیها» یعنی «مادر پدرش»، فاطمه (علیها السلام) به پیامبر، مهربانی زیادی نمود و برای همین، پیامبر این لقب را به او داد.

تصمیم می گیری درباره فاطمه (علیها السلام) تحقیق کنی، می خواهی بدانی که حکایت او چیست، چه کسی به او ظلم کرده است، به کتابخانه شهر خود می روی، در آنجا کتابی در این موضوع نمی یابی، ناچار می شوی در اینترنت جستجو کنی، با سایت های شیعه آشنا می شوی، کتاب های زیادی را می خوانی و کم کم با حقیقت آشنا می شوی، تو می فهمی کسانی که بعد از پیامبر به حکومت رسیدند

در حق فاطمه (علیها السلام) ظلم زیادی کردند، آنها باطل بودند و به دروغ ادعای خلافت کرده اند.

تحقیق تو چند ماه طول می کشد و سرانجام به برکت فاطمه (علیها السلام) شیعه می شوی. روزی از روزها دردی در شکم خود احساس می کنی، به نزد پزشک می روی، او به تو خبر می دهد که تو دو ماه است حامله هستی، مات و مبهوت می شوی، با عجله به خانه می روی تا به شوهرت خبر بدهی، وقتی به خانه می رسی ماجرا را به او می گویی سجده شکر به جا می آوری. بعد از هفت ماه، پسر تو به دنیا می آید و اسم او را «علی» می گذاری.

ص: 81

در شهر قم زندگی می کنی و در آنجا مشغول تحصیل علوم دینی هستی، ایّام فاطمیّه که فرا می رسد تو برای اقامه عزای حضرت فاطمه (علیها السلام) به یکی از شهرها سفر می کنی و برای مردم منبر می روی و روضه می خوانی.

ایّام فاطمیّه تمام می شود، تصمیم می گیری تا به شهر خود بروی، مدّتی است که پدر و مادر خود را ندیده ای، با همسر و دو فرزند خردسال خود حرکت می کنی، فصل زمستان است، چند ساعت که رانندگی می کنی به مسیر کوهستانی می رسی، برف شدید می شود، دیگر جاّده به سختی دیده می شود، کمی که می گذرد می بینی که جاّده بسته شده است، ماشین ها پشت سر هم ایستاده اند، تو هم پشت سر آنها متوقّف می شوی، کودکان تو در ماشین هستند، بخاری ماشین روشن است.

چهار ساعت می گذرد، غروب آفتاب نزدیک است، بنزین ماشین در حال تمام

شدن است، هوا بسیار سرد است، برف با شدت می بارد. هوا رو به تاریکی می رود، می دانی که نیم ساعت دیگر بنزین تمام می شود، کمی جلو می روی که ناگهان ماشین در برف ها گیر می کند، نگرانی تو بیشتر می شود.

نگاهی به دو کودک خود می کنی، نگرانی تو برای آنهاست، نه پتویی در ماشین هست و نه غذایی. پشت فرمان نشسته ای، ناگهان ماجرای «اُمّ اَیْمَن» به یادت می آید، اُمّ اَیْمَن زنی بود که خدا به افتخار داد تا خدمت فاطمه (علیها السلام) را بنماید، زمانی در بیابان گرفتار شد، تشنگی بر او غلبه کرد، پس رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا! من کسی هستم که خدمت فاطمه (علیها السلام) را کرده ام، چگونه راضی می شوی از تشنگی در اینجا جان بدهم؟»، خدا فرشته ای را فرستاد تا در آن بیابان به او ظرف آبی بدهد و او این گونه نجات پیدا کرد. (1)

این ماجرا در ذهنت خطور می کند و می گویی: «خدایا! من در ایام فاطمیّه نوکری حضرت فاطمه (علیها السلام) را می کنم...». بعد از لحظاتی به دلت می افتد از ماشین پیاده شوی، برف همه جا را فرا گرفته است، جز سفیدی و باد شدید چیزی به چشم نمی آید که ناگهان صدایی به گوشت می رسد: «حاج آقا! حاج آقا!»، چه کسی تو را صدا می زند؟ جوانی را می بینی که بیل در دست دارد و به سوی تو می آید، او از روستایی که در آن اطراف است به اینجا آمده است، او نزدیک می آید و تو را در آغوش می کشد زیرا او به روحانیونی که سید هستند، علاقه زیادی دارد. او از تو می خواهد تا به خانه اش بروید. سریع مسیر ماشین را با بیلی که همراه دارد باز می کند تا بتوانی ماشین را در کناری پارک کنی. او به خانه می رود و پتو می آورد، یکی از کودکان را داخل پتو می پیچد و به خانهمی برد، بعد از لحظاتی باز می گردد، کودک دیگر تو را در پتو می پیچد و تو و همسرت همراه او حرکت می کنید.

ص: 83

1- . یا ربّ انا خادمة فاطمة، تقتلني عطشا: الخرائج ج 2 ص 520، بحار الانوار ج 43 ص 28.

وارد خانه او می شوید، خانه ای بزرگ و مجلل در دل روستا که بسیار گرم است، بچه ها چقدر خوشحال می شوند، آنها شروع به بازی می کنند، همسر او شام را آماده می کند.

هوا تاریک شده است، دیگر وقت آن است که نماز مغرب را بخوانی، با آب گرم وضو می گیری و به نماز می ایستی.

سفره را می اندازند، شام خوشمزه ای برای شما آماده شده است، سر سفره که می نشینی، ناگهان به یاد آن می آفتی که ساعتی پیش چقدر نگران بودی، اما به لطف حضرت فاطمه (علیها السلام) اکنون در کمال آرامش هستی.

ص: 84

نزدیک به بیست سال در حوزه علمیّه درس خواندی، بعد از آن تصمیم گرفتی برای دفاع از اهل بیت (علیهم السلام) کتاب بنویسی، خدا را شکر می کنی که به تو این توفیق را عطا کرد و توانستی در این راه گام برداری، چند کتاب درباره حضرت فاطمه (علیها السلام) نوشتی، در این مسیر، شش ماجرا برای تو پیش آمده است (ماجرای شماره 25 تا 30) در اینجا به ترتیب، ذکر می شود:

ماه رمضان است، نماز ظهر را خوانده ای، یکی از آشنایان به تو زنگ می زند و خبر می دهد پدرت را به بیمارستان برده اند و باید هر چه زودتر به آنجا بروی، سریع حرکت می کنی و به بیمارستان می روی.

می خواهی سمت تخت پدر بروی که یکی از دوستان نزد تو می آید، اشک در چشمان او جمع شده است، او می گوید: «پدر سگته مغزی کرده است و حالش مساعد نیست».

کنار تخت پدر می روی، فقط چشمان پدر باز است ولی نمی تواند سخن بگوید، به آرامی صورتش را می بوسی، خودت را کنترل می کنی، مبادا پدر اشک تو را ببیند!

تنها پسر خانواده ای، سریع به خواهرانت زنگ می زنی و ماجرا را به آنان می گویی، از آنان می خواهی هر چه زودتر خود را به بیمارستان برسانند، آنها همراه با دیگر بستگان به بیمارستان می آیند، وقتی پدر را می بینند، گریه می کنند، آنان را آرام می کنی... .

خیلی دلت می خواهد تو هم گریه کنی، پدر تکیه گاه بزرگی برای توست، از کودکی پدر برای تو زحمت فراوان کشیده است، او با تمام وجود به تویاری می رساند تا بتوانی برای اهل بیت (علیهم السلام) قلم بزنی، اکنون او روی تخت بیمارستان است و نمی تواند سخن بگوید، به چشمانش نگاه می کنی. نگاه او، دل تو را به درد می آورد، سخته نیمی از بدن و زبان او را فلج کرده است، چه آینده ای در انتظار اوست؟

پدر را به سمت سالنی می برند تا از مغز او، عکس بگیرند، تو همراه او هستی، اینجا دیگر کسی کنارت نیست، سرت را روی قلب پدر می گذاری، اشک از چشمانت جاری می شود، آرام اشک می ریزی و با حضرت فاطمه (علیها السلام) سخن می گویی...

این سخنان از صمیم قلب توست: «بانوی من! بی پدر شدن برای من زود است، از تو شفای پدرم را می خواهم! خودت می دانی که چند کتاب برایت نوشته ام، خیلی ها آن کتاب ها را خواندند و بر مظلومیّت تو اشک ریختند، به اشک آنان، تو را قسم می دهم و از تو می خواهم پدر مرا شفا بدهی!».

پیشانی پدر را می بوسی، پدر را به اتاق مخصوص می برند، وقت نماز نزدیک است، برای خواندن نماز باید به مسجد بروی، ماه رمضان است، مردم منتظر تو هستند.

نماز را می خوانی، زود از محراب برمی خیزی و راهی بیمارستان می شوی، در مسیر به تو زنگ می زنند و خبر می دهند که پدر شفا گرفته است و می تواند سخن بگوید، خودت را کنار او می رسانی، او را می بینی که روی تخت نشسته است، سلام می کنی و او جواب سلام تو را می دهد....

دو روز بعد، پدر از بیمارستان مرخص می شود، او با پای خود به خانه می آید، تو نمی دانی چگونه از حضرت فاطمه (علیها السلام) تشکر کنی، آن روز که پدر بستری بود چهار بیمار دیگر هم سگته کرده بودند ولی آن چهار نفر، هیچ کدام از بستر بیماری بلند نشدند، سه نفر آنان از دنیا رفته است، ولی پدر تو سالم و سر حال به زندگی عادی خود باز می گردد و دوباره پشت و پناه تو در مسیر نویسنده می شود.

ص: 87

به خلوت خویش پناه برده بودی تا درباره حضرت فاطمه (علیها السلام) بنویسی، از دنیا همان گوشه اتاق خودت را می خواهی تا بتوانی قلم بزنی، خلوت برای تو، چیزی شبیه به بهشت است.

آن روز، پسر هفت ساله ات در خانه بود و بازی می کرد، شخص دیگری پیش شما نبود، همسرت به مهمانی رفته بود، تو می نوشتی و صفحه های کتاب را یکی بعد از دیگری شکل می دادی.

به دل تاریخ سفر کرده بودی و از مظلومیت فاطمه (علیها السلام) می نوشتی، از ظلم و ستمی که بر آن بانورا داشتند سخن می گفتی، در دنیای خودت بودی که صدای افتادن چیزی به گوشت می رسد، لحظه ای به صدا دقت می کنی، چیز دیگری نمی شنوی، برای همین به نوشتن ادامه می دهی، خیال می کنی که صدا از بیرون خانه است.

لحظاتی می گذرد، دیگر سر و صدای پسرت به گوش نمی رسد، يك لحظه نگران می شوی، از جا برمی خیزی و به اتاق دیگر می روی، پسرت را نمی بینی، به سمت آشپزخانه می روی می بینی که پسرت وسط آشپزخانه افتاده است و در یخچال باز است، او می خواسته چیزی را بالای یخچال بردارد به بالای یخچال رفته است ولی نتوانسته خودش را کنترل کند و محکم از سر به زمین افتاده است.

سریع می دوی، صورت بچه ات سیاه شده است، او را در آغوش می گیری و بلند صدایش می زنی، ولی جوابی نمی شنوی، خیلی مضطرب می شوی، قلبت فرو می ریزد، او را بلند می کنی و به سمت کوچه حرکت می کنی تا بچه را به بیمارستان ببری. (در خانه با لباس راحتی بودی، با همان حال به بیرون خانه می روی، آن قدر مضطرب هستی که فکر نمی کنی يك روحانی با آن حال به کوچه نمی رود).

وقتی می خواهی از خانه بیرون بروی از اتاق خودت عبور می کنی، همان جایی که داشتی کتاب می نوشتی ناخودآگاه چنین می گویی: «یا فاطمه! من داشتم برای تو می نوشتم...».

چند قدم از خانه دور می شوی که ناگهان بچه ات چشمان خود را باز می کند و می گوید: «بابا!». تو آن قدر نگرانی که دقت نمی کنی چه شده است، پسرت به دنیا باز گشته است! هدف تو این است که هر چه زودتر به بیمارستان برسی، یکی از همسایه ها تو را می بیند، بچه را از تو می گیرد، تو سریع می روی و لباس خودت را برمی داری و به سمت بیمارستان می روی...

اکنون پسرت روی تخت نشسته است و لبخند می زند، پزشك او را به دقت

معاینه می کند، هیچ مشکلی در او نمی بیند، او می گوید: «اگر امشب حالت تهوع به او دست داد او را بیاورید تا عکس از سر او بگیریم، ولی فکر نکنم نیازی به این کار باشد».

به سوی خانه برمی گردد، پسرت مشغول بازی می شود، کامپیوتر تو هم روشن است، پشت میز خودت می روی و مشغول نوشتن می شوی، زیرا می دانی که بهترین شکرگزاری این است که آن کتاب را تمام کنی و جوانان را با مظلومیت حضرت فاطمه (علیها السلام) آشنا سازی.

همسرت به خانه می آید، همه چیز عادی است، نیازی نمی بینی چیزی به او بگویی، سال های سال این ماجرا را بیان نکردی ولی سرانجام تصمیم گرفتی آن را بازگو کنی، دوست داشتی مردم بدانند اگر کسی قدمی کوچک برای حضرت فاطمه (علیها السلام) برداشت، آن حضرت آن را فراموش نمی کند....

ص: 90

راه نویسندگی را انتخاب کرده ای و بیشتر وقت خود را صرف نوشتن می کنی، ولی گاهی به عنوان «روحانی کاروان» همراه کاروان های حج و عمره به عربستان سفر می کنی، عشق عجیبی به شهر مدینه داری و لحظه شماری می کنی که چه زمانی به آن شهر می روی.

مدیر یکی از کاروان های تهران به تو زنگ می زند، قرار است دو ماه دیگر همراه او به سفر عمره بروی، از طرف دیگر، یکی از کتاب های عربی تو در مسابقه ای به رتبه برتر دست پیدا می کند و برگزارکنندگان آن مسابقه به تو جایزه نقدی می دهند، خیلی خوشحال می شوی و تصمیم می گیری با آن همسرت را به این سفر ببری زیرا او تا به حال به این سفر نرفته است.

مقدمات سفر را فراهم می کنی، همه چیز آماده می شود، فقط دو روز به پرواز مانده است، روز جمعه است، برای سخنرانی در جلسه کاروان به تهران

می روی، همسرت در خانه است، بچه شما کوچک است و گوشه ای از فرش خانه نیاز به شستن پیدا می کند، همسرت صبر نمی کند تا تو برگردی و با هم فرش را بشوید، خودش فرش را به داخل حیاط می برد، وقتی آب روی فرش می ریزد، سنگینی آن چند برابر می شود، می خواهد آن را کناری بکشد که ناگهان کمرش به شدت درد می گیرد.

وقتی از تهران برمی گردی می بینی که همسرت از درد به خود می پیچد، وقتی نزد پزشک می روید متوجه می شوی دیسک کمر او آسیب دیده است و باید یک ماه، استراحت کند و ده روز هم نباید اصلاً از جای خود بلند بشود.

به خانه برمی گردی، تختی برای او تهیه می کنی تا روی آن استراحت کند، با کوچک ترین حرکت، درد ناحیه کمر شدید می شود، با خود فکر می کنی که دیگر همسرت نمی تواند همراه تو به این سفر بیاید، می خواهی با مدیر کاروان تماس بگیری و به او ماجرا را بگویی، ولی نگاه به ساعت می کنی، دیر وقت است، بهتر است صبح تماس بگیری.

با خود فکر می کنی که با این شرایط شاید خودت هم نتوانی به سفر بروی، صد و پنجاه نفر به این سفر می آیند و نیاز به راهنمایی تو برای انجام اعمال عمره دارند، در این دو روز، دیگر نمی شود جایگزینی پیدا کنند، ویزای عربستان یک هفته وقت لازم دارد، اینجاست که به حضرت فاطمه (علیها السلام) توسل پیدا می کنی و از او می خواهی تو را کمک کند.

خیلی خسته ای، از ساعت پنج صبح تا الان استراحت نکردی، سرت را روی زمین می گذاری و خواب چشمان تو را می رباید، بانویی رشید را می بینی که با چادر سیاه کنار تخت همسرت ایستاده است و به او دعا می کند... .

صدایی به گوشت می رسد، این همسرت است که به نماز صبح ایستاده است، تعجب می کنی، او به رکوع و سجده می رود، عجب! او که دیشب نمازش را به زحمت نشسته خواند و نمی توانست از تخت بلند بشود، چه شده است؟ بلند می شوی و نماز خودت را می خوانی، می بینی که همسرت با فنجان چای نزد تو می آید، به سجده شکر می روی و سپس از حضرت فاطمه (علیها السلام) تشکر می کنی، قطره های اشک از گوشه چشمت بر سجاده ات می غلطد....

دو روز بعد همراه با همسرت روی گنبد سبز پیامبر ایستاده اید و زیارت نامه می خوانید، بعد از مدتی برای انجام اعمال عمره به مکه می روید و او اعمال را خودش انجام می دهد، سعی بین صفا و مروه، چهار کیلومتر است، همه این مسیر را خودش راه می رود و دردی را احساس نمی کند....

بار دیگر به سفر حجّ می روی، وقتی به مدینه می رسی، چند نفر از دوستانت که کتاب های تورا خوانده اند تورا می بینند، قرار می شود فردا صبح با هم به قبرستان بقیع بروید، فردا که می شود در بقیع با صدایی آرام چنین زمزمه می کنی:

یا فاطمه من عقده دل وا نکردم***گشتم ولی قبر تورا پیدا نکردم

سپس زیارت نامه حضرت فاطمه(علیها السلام) را می خوانی و دوستان با تو، آن را زمزمه می کنند، ناگهان مأمور وهابی به سراغت می آید و از تو می خواهد همراهش بروی، وقتی دوستانت این منظره را می بینند، اعتراض می کنند، مأمور، مشت محکمی به پهلوی تو می زند و دست تورا محکم می گیرد و تورا همراه خود می برد، از دوستانت می خواهی که آرامش خود را حفظ کنند و بهانه ای به دست وهابی ها ندهند.

ساعتی می گذرد، تو در بازداشت موقت هستی، گوشه‌ی همراه تو را گرفته اند و اصلاً اجازه نمی دهند به کسی خبر بدهی. تشنه هستی ولی از آب خبری نیست، لحظه ای می خواهی بنشینی که مأمور بر سرت فریاد می زند: «بایست! حق نداری بنشین! حق نداری به دیوار تکیه بدهی». پهلوی تو هنوز درد می کند، آن مأمور، ضربه اش را بسیار محکم زده است، او گاهی با پوزخند می گوید: «تو را روانه دادگاه می کنیم. زندان در انتظار توست».

ساعتی می گذرد، تو هنوز سرپا ایستاده ای، تشنگی هم بر تو غلبه کرده است، لحظه ای به بانوی کرامت متوسل می شوی و از او یاری می خواهی، تو زائر قبر گمشده او هستی...

در اتاق باز می شود، جوانی که چپیه قرمزی بر سر دارد وارد می شود، مأمور از جای خود بلند می شود و به او احترام می گذارد و سپس درباره تو سخنانی می گوید. آن جوان نزدیک می آید و می گوید: «اسم هتل؟».

متوجه می شوی که می خواهند تو را به دادگاه بفرستند، پرسیدن نام هتل، نشانه آن است که می خواهند گذرنامه ات را از آنجا بگیرند و تو را روانه دادگاه کنند، شنیده ای که اگر کسی در دادگاه به جرم اخلال در نظم محکوم شود حداقل سه ماه زندان در انتظار اوست.

تو در جواب چنین می گویی: «أنوار الزّهراء» این نام هتلی است که در آن اقامت داری، وقتی نام هتل را می بری آن جوان می گوید: «رَضِيَ اللهُ عَنِ الزّهراء». یعنی «خدا از زهرا(علیها السلام) خوشنود باشد». عرب ها «رَضِيَ اللهُ» را وقتی می گویند که می خواهند کسی را که از دنیا رفته است، احترام بگیرند. وقتی این سخن را از او می شنوی بی اختیار سر خود را جلو آوری و سینه او را

می بوسی، (وقتی او نام حضرت فاطمه (علیها السلام) را احترام کرد، تو او را بوسیدی، دقیقاً روی قلب او را بوسیدی). خودت هم نمی دانی چطور شد که این کار را کردی، به راستی چه کسی به ذهن تو این را انداخت؟

وقتی آن جوان این کار تو را می بیند، مات و مبهوت می شود، او اصلاً انتظار چنین رفتاری را نداشته است، سه ساعت تو را بازداشت کرده بودند، به پهلویت ضربه زده بودند، تشنگی ات داده بودند، ولی تو در این میان او را بوسیده بودی، برای همین آن جوان، مات و مبهوت شده بود. (معلوم است در میان هزاران وهابی، یکی مانند آن جوان پیدا نمی شود، او يك استثناء بود که این گونه به نام فاطمه (علیها السلام) احترام گذاشت).

جوان از آن مأمور می خواهد اتاق را ترك کند، مأمور می رود، بعد از مدتی، آن جوان در اتاق را باز می کند و تو را از راهرویی باریك عبور می دهد، مقداری راه که می روید، به در اصلی می رسید، او در را باز می کند، تو گنبد سبز پیامبر را می بینی، آن جوان داخل می شود و در را می بندد، اکنون تو آزاد و رها هستی، بار دیگر به سوی پنجره های بقیع می روی و با صدایی آرام، بقیه زیارت نامه را می خوانی...

آن زمان فقط پنج کتاب نوشته بودی، تو در آغاز راه نویسندگی بودی. شبی از شب‌ها، پارچه‌ای سبز را برداشتی و روی آن چنین نوشتی: «وقف بر اهل بیت (علیهم السلام)»، و آن را به پیشانی خود بستی، تو این گونه خودت را وقف کردی... .

آن شب از سفر مکه باز می‌گشتی، در فرودگاه «جدّه» بودی، خدا را شکر کردی که توانستی در این سفر، وظیفه خود را انجام بدهی و راهنمای خوبی برای کسانی باشی که می‌خواستند اعمال عمره را انجام بدهند.

ساعت هشت شب است، همراه با کاروان به گیت کنترل گذرنامه می‌روید، گذرنامه خود را تحویل مأمور فرودگاه می‌دهی، او مهر خروج از عربستان را به روی گذرنامه می‌زند، نیم ساعت بعد وارد هواپیما می‌شوی، مهماندار به فارسی «خوش آمد» می‌گوید، پرواز شما با يك هواپیمای ایرانی است.

وقتی همه سوار هواپیما می شوند، کمر بند ایمنی خود را می بندی و منتظر می مانی. دیگر هواپیما آماده پرواز است، صدای موتور هواپیما به گوش می رسد، هواپیما سرعت می گیرد، دیگر وقت آن است که هواپیما از زمین بلند شود که ناگهان صدای هولناکی به گوش می رسد، هواپیما از باند منحرف می شود، فریادها بلند می شود، ترس و اضطراب همه را فرا می گیرد، از زیر هواپیما آتش بلند می شود، آتش فقط چهار متر با مخزن بنزین فاصله دارد، هواپیما تکان های شدید می خورد... اینجا دیگر جای تو سَل است: «یا فاطمه...».

لحظاتی می گذرد، هواپیما متوقف می شود، ماشین های آتش نشانی به سرعت به سوی هواپیما می آیند، صدای آژیر به گوش می رسد، آنان تلاش می کنند آتش را خاموش کنند، بوی دود همه جا را فرا گرفته است، درهای هواپیما باز می شود، مهمانداران، مسافران را با عجله خارج می کنند.

وارد سالن انتظار می شوید، عده ای روی صندلی ها می نشینند، عده ای هم با گوشی همراه سخن می گویند و خبر سلامتی خود را به خانواده های خود می دهند، سر و صدا زیاد است، بعضی ها هنوز گریه می کنند...

سراغ یکی از مهمانداران هواپیما می روی و با او سخن می گویی، او برایت می گوید امشب تا مرگ فقط پنج ثانیه فاصله داشته اید و از چه خطر بزرگی، نجات یافته اید، آری، هنگامی که هواپیما می خواسته از زمین بلند شود چرخ آن آتش گرفته است، اگر این حادثه فقط چند ثانیه دیرتر اتفاق می افتاد، هواپیما دیگر قابل کنترل نبود و معلوم نبود چه پیش می آمد!

گذرنامه خود را تحویل مأمور سعودی می دهید بار دیگر مهر ورود به

عربستان به آن می زنند. سپس سوار اتوبوس می شوید و به سوی هتل حرکت می کنید. در اتوبوس، کنار تو یکی از همسفرانت (که سید و اهل علم است) نشسته است، تو سخن مهماندار را بازگو می کنی، او لحظه ای به فکر فرو می رود و سپس می گوید: «در جمع ما، چند نفر، کار نیمه تمام داشته اند، آنها کاری را شروع کرده اند و باید آن را به پایان برسانند، خدا امشب به آن ها و به همه ما مهلت داد...».

به هتل می رسید، سریع کلید اتاق ها را تقسیم می کنند، چای و شام آماده است. بعد از شام به اتاق خود می روی و به فکر فرو می روی، به توسلی که در آن لحظه هولناک به حضرت فاطمه (علیها السلام) داشتی فکر می کنی، تو به آینده می اندیشی... .

خود را وقف اهل بیت (علیهم السلام) کرده بودی، عهد و پیمانی داشتی و قرار بود که فقط در راه آنان قلم بزنی، ولی انسان جایز الخطا است، گاهی زرق و برق دنیا در چشم انسان جلوه گر می شود و او را به شک و اوهام می دارد.

یکی از همکلاسی هایت به دیدارت آمد، کلاس سوم راهنمایی با هم بودید، تو شاگرد اول کلاس بودی و او شاگرد آخر. همیشه به او کمک می کردی تا بتواند نمره قبولی بیاورد، او همیشه حسرت هوش تو را می خورد.

سی سال از آن زمان گذشت، یک شب او با ماشینی که بیش از دویست میلیون قیمت داشت به خانه تو آمد، او از تهران آمده بود تا بعد از سال ها از تو تشکر کند، هدیه ای هم همراه خود آورده بود.

ساعتی با هم گفتگو کردید، او مدام از ثروتش سخن می گفت، فهمیدی که او بیست آپارتمان گران قیمت در شمال تهران دارد، شرکتش چقدر درآمد دارد و...

همه حرف های او از جنس دنیا بود و محبت به دنیا را در دل تو نشاند.

وقتی او رفت سیاهی سخنانش تو را گرفتار کرد، تو راه نویسندگی را برگزیده بودی ولی او راه دنیا را انتخاب کرده بود، فقط ماشین او به اندازه همه زندگی تو ارزش داشت، صبح که می خواستی برای کاری بیرون بروی سوار «پراید» خودت شدی (پرایدی که ده سال کار کرده بود)، لحظه ای خودت را با او مقایسه کردی، اگر تو هم راه او را می رفتی اکنون مثل او... .

چند روزی در این حال و هوا بودی ولی سرانجام توانستی با آن وسوسه ها مقابله کنی و تصمیم گرفتی تا راه خودت را ادامه بدهی و به خلوت خودت برگردی و برای اهل بیت (علیهم السلام) قلم بزنی، ولی آن فکر سیاه خطایی بود که اثرش دامن گیر تو می شود و توفیق نوشتن را از تو می گیرد، آری، قلبی که به دنیا عشق ورزید دیگر توفیق ندارد برای اهل بیت (علیهم السلام) بنویسد! چقدر عجیب بود، بعد از نوشتن صد کتاب، قلم توقفل شده بود، آن هم به خاطر علاقه به دنیا!

چند ماه می گذرد، سخت ترین روزهای زندگی ات را سپری می کنی، روزهایی که هویت خود را از دست داده ای... سرانجام تصمیم می گیری به کربلا بروی و کنار ضریح امام حسین (علیه السلام) دعا کنی.

وقتی به کربلا می رسی خیلی گریه می کنی، از امام حسین (علیه السلام) می خواهی تا به تو نظری کند و توفیق نوکری اش را از تو نگیرد، در آنجا روضه حضرت فاطمه (علیها السلام) را می خوانی، وقتی که به پهنای صورت اشک می ریزی، دلت آرام و قرار می یابد، متوجه می شوی که امشب دعایت مستجاب شده است. به هتل بازمی گردی و نزدیک اذان صبح در خواب، حضرت فاطمه (علیها السلام) را می بینی که به خانه تو آمده است، او با مهربانی به تو نگاه می کند و لبخند

می زند، (مادر بزرگ تو، سیده بوده است و تو به حضرت فاطمه (علیها السلام) محرم هستی)، آن حضرت به کتاب های تو اشاره می کند، سپس به تو خبر می دهد که از میان کتاب های تو، يك کتاب را بیشتر از همه می پسندد.

از خواب بیدار می شوی، مشخصات و نام آن کتاب و حتی طرح جلد آن را به یاد داری، ولی در میان کتاب هایی که تا به حال نوشته ای کتابی با آن نام و آن مشخصات نیست! به راستی چه رازی در این خواب نهفته است؟

تو می فهمی که حضرت فاطمه (علیها السلام) توبه تو را قبول کرده است، پس سجده شکر به جا می آوری، به شهر خود باز می گردی، بعد از مدتی، قفل قلم تو باز می شود و بار دیگر شروع به نوشتن می کنی، چهل روز می گذرد، دقیقاً همان کتابی که در خواب دیده بودی (با همان نام و همان مشخصات) چاپ می شود....

ص: 102

مناسب می بینم تا در اینجا درباره «اعتبار خواب» سخن بگویم و این موضوع را بررسی کنم، پس چهار نکته می نویسم:

* نکته اول

خدا در قرآن در سوره یوسف، ماجرای خواب حضرت یوسف (علیه السلام) را بیان می کند و خواب او را تأیید می نماید زیرا خواب او «رؤیای صادقه» بود، این نشان می دهد که «رؤیای صادقه» جزئی از حقیقت است و نمی شود آن را انکار کرد.

خواب را به می توان سه نوع تقسیم کرد:

* نوع اول: خوابی که روشن و واضح است و نیاز به تعبیر ندارد، مانند کسی که در خواب می بیند به او می گویند تو شفا گرفته ای. او بیدار می شود و می بنید شفا گرفته است. این خواب، نیاز به تعبیر ندارد، واضح و روشن است.

ص: 105

* نوع دوم: خوابی که نیاز به تعبیر دارد، مثلاً کسی در خواب می بیند که اذان می گوید، تعبیر آن این می شود که به سفر مکه خواهد رفت و خانه خدا را زیارت خواهد کرد. این نوع خواب ها را باید افرادی که در تعبیر خواب، آگاهی دارند تعبیر کنند.

* نوع سوم: خوابی که «أضغاث أحلام» است، یعنی «خواب پریشان». این خواب ها اساسی ندارد، گاهی شیطانی است و گاهی زائیده افکار شخص. به این خواب ها نباید توجه کرد (مثل خواب کسانی که بیماری روانی دارند یا شام، غذای سنگین می خورند و سر شب، خواب می بینند).

بیشتر خواب هایی که ترس و وحشت به دل مؤمن می اندازد، خواب شیطانی است، شیطان این گونه مؤمن را اذیت و آزار می کند، در این هنگام، انسان باید شیطان را لعنت کند و صدقه ای کنار گذارد و دیگر نگرانی به خود راه ندهد.

* نکته دوم

در اینجا حدیثی از پیامبر را نقل می کنم، آن حضرت فرمود: «خواب، يك جزء از هفتاد جزء پیامبری است»، امام صادق (علیه السلام) نیز فرموده است: «خواب مؤمن در آخرالزمان، يك جزء از هفتاد جزء پیامبری است».⁽¹⁾ این حدیث امام صادق (علیه السلام) در کتاب «اصول کافی» نقل شده است، اصول کافی، کتابی است که همه علمای شیعه به آن اطمینان زیادی دارند و آن را معتبرترین کتاب شیعه می دانند.

ص: 106

1- . بحار الانوار ج 58 ص 192، الکافی ج 8 ص 90، بحار الانوار ج 58 ص 177.

اکنون این سؤال را می‌پرسیم: آیا ما می‌توانیم خوابی را که «رؤیای صادقه» است، انکار کنیم؟ برای مثال، در این کتاب (در ماجرای شماره 13) خواب علامه فیروزآبادی را نقل کردم، او مجتهدی بزرگ و عالمی وارسته بوده است، اگر خواب او را رؤیای صادقه ندانم، پس کدام خواب، طبق حدیث پیامبر و امام صادق (علیه السلام)، يك جزء از هفتاد جزء نبوت است؟ اگر خواب او را هم قبول نکنم، باید آن احادیث را انکار کنم و هرگز چنین کاری پسندیده نیست.

* نکته سوم

همه شنیده ایم که می‌گویند: «خواب، حجّت نیست»، به راستی منظور از این سخن چیست؟

ما به عنوان يك مسلمان شیعه، برای انجام هر کاری در زندگی خود باید دلیلی از قرآن یا حدیث اهل بیت (علیهم السلام) داشته باشیم. فقه، همان دستور زندگی ماست. فقه، مجموعه بایدها و نبایدها است.

يك فقیه برای این که حکم خدا را در يك مسأله به دست بیاورد به قرآن و حدیث مراجعه می‌کند، قرآن و حدیث، «حجّت» است و در روز قیامت می‌توان آن را در پیشگاه خدا عرضه داشت.

ما نماز صبح را دو رکعت می‌خوانیم، این چیزی است که در حدیث آمده است، حدیث حجّت است، پس ما به آن عمل می‌کنیم. هیچ کس نمی‌تواند با خواهرزن خود ازدواج کند چرا که این عمل در قرآن، نهی شده است و ما باید به آن عمل کنیم.

به این ماجرا دقت کنید: علامه حلّی از علمای بزرگ شیعه در قرن هشتم

ص: 107

هجری است. او روزی در مسجد نشسته بود و برای شاگردانش درس می گفت، ناگهان شخص دیوانه ای وارد مسجد شد، علامه حلّی دستور داد تا آن دیوانه را از مسجد بیرون کنند، زیرا در حدیث آمده است که شخص دیوانه نباید وارد مسجد بشود، چون ممکن است به مسجد که خانه خداست، بی احترامی کند.

شب علامه حلّی در خواب دید که کسی به او می گوید: «چرا آن دیوانه را از مسجد بیرون کردی؟». فردا دوباره هنگام درس، همان دیوانه وارد مسجد شد و علامه دستور داد او را بیرون کردند. شب دوم و سوم نیز علامه همان خواب را دید، ولی باز هم آن دیوانه را از مسجد بیرون کرد.

شب چهارم شد، علامه در خواب دوباره آن شخص را دید که به او می گوید: «چرا به حرفم گوش نمی کنی؟ من چند بار از تو خواستم آن دیوانه را بیرون نکنی». علامه پاسخ می دهد: «اگر هزار بار هم مرا از این کار نهی کنی، من آن دیوانه را از مسجد بیرون می کنم». این ماجرا چه پیامی برای ما دارد؟ علامه حلّی، فقیه و مجتهد بود، می دانست که حکم خدا چیست، وارد شدن دیوانه به مسجد مکروه است، این را اهل بیت (علیهم السلام) در سخنان خود بیان کرده اند، این دستور فقه شیعه است، هیچ خوابی نمی تواند در مقابل این دستور فقهی، ایستادگی کند.

«خواب، حجت نیست»، یعنی این که وقتی من خوابی می بینم باید بعد از آن فکر کنم، اگر آن خواب مخالف فقه و دستورات دین است، نباید به آن عمل کنم، اگر کسی در خواب می بیند که نماز صبح را باید سه رکعت بخواند، یا خواب می بیند که می تواند با خواهرزن خویش، ازدواج کند. اینجاست که چنین خوابی، حجت نیست. در واقع، هرگز خواب نمی تواند دلیلی بر انجام کاری

بشود که در فقه و شرع اسلام، آن کار تأیید نشده است. کلمه «حجّت» معنای واضحی دارد، یعنی من نمی توانم کاری را که در فقه، دلیلی ندارد با اعتماد به يك خواب انجام بدهم، (همین طور کاری را که در فقه، گناه است نمی توانم به خاطر يك خواب انجام بدهم).

اکنون که مطلب واضح شد چنین می گویم:

در ماجرای شماره 23 آن خانم الجزایری که نازا بود، در خواب حضرت فاطمه (علیها السلام) را می بیند که به او می گوید: «امروز تو را از هر غم و غصّه ای نجات می دهم»، و او از غصّه ها نجات پیدا می کند و بعد از مدّتی بچه او به دنیا می آید، به راستی در این خواب، چه حکم شرعی بیان شده است که من بخواهم بگویم آن خواب، حجّت نیست؟ اصلاً در این خواب، امر به کاری نشده است، کلمه «حجّت» برای وقتی است که يك خواب، آن خانم را به انجام کاری فرمان داده باشد.

اگر با دقّت در ماجراهای این کتاب، دقّت کنید متوجّه می شوید که بیشتر آنها، این گونه است، شخصی بیمار بوده است و در خواب به او گفته می شود تو شفا می گیری، شخص دیگری گرفتاری داشته است و در خواب به او راه حلّ مشکلش را می گویند.

به اصطلاح علمی این خواب ها «تخصّصاً» از موضوع «حجّیت» خارج است، چرا که اصلاً نمی خواهد امر یا نهی را بیان کند. برای روشن شدن این اصطلاح مثالی می زنم: فرض کنید من درباره زمستان سخن می گویم و شما به من بگوید: «تابستان گرم است»، شما غافل شده اید که موضوع سخن درباره زمستان است و ربطی به تابستان ندارد، وقتی من درباره سردی زمستان

سخن بگویم و شما درباره گرمی تابستان سخن بگویید، من به شما می گویم: «موضوع تابستان، تخصصاً از موضوع سخن من خارج است».

بله، در ماجرای 15 به آن منبری که در بیمارستان لندن بود گفته می شود باید در حسینیه آل یاسین در کویت منبر بروی تا شفا بگیری. این خواب، دو دستور دارد که باید آن را بررسی کرد، اول: «رفتن به حسینیه» این کاری بسیار پسندیده است، همه علمای شیعه اتفاق نظر دارند که حضور در مجالس روضه امام حسین (علیه السلام) ثواب زیادی دارد، حضور در حسینیه هم ثواب دارد، اما امر دوم: «منبر رفتن»، اگر کسی که سواد دینی ندارد این خواب را می دید، نباید به آن خواب عمل می کرد زیرا او شایستگی منبر رفتن را ندارد، اما این خواب را کسی می بیند که سال های سال در حوزه علمیه درس خوانده است و مردم او را برای منبر رفتن به آن حسینیه دعوت کرده اند. منبر رفتن کسی مانند او، کار بسیار پسندیده ای است، این وظیفه عالم است که علم خود را نشر بدهد.

سخن را کوتاه کنم: بحث خواب، بحث دقیق و بسیار حساسی است، متأسفانه عده ای به بهانه ای این که خواب حجّت نیست، سخن از هر خوابی را درست نمی دانند، گروه دیگری هم به هر خوابی اعتماد می کنند و دقت نمی کنند این خواب را چه کسی بیان کرده است، خیلی مهم است که ما اطمینان به راستگویی آن شخصی که خواب را نقل می کند داشته باشیم، خواب باید «شواهد صدق و راستی» را داشته باشد و در این زمینه باید سخت گیری کرد.

وقتی می خواستم این کتاب را بنویسم نزدیک به 150 ماجرا را بررسی کردم ولی فقط 30 ماجرا را در این کتاب نقل کردم و در این امر، بسیار سخت گیری کردم، اگر دقت کنید می بینید که بیشتر خواب های این کتاب را اهل علم دیده اند،

اهل علم تا به خوابی که دیده اند یقین نداشته باشند، آن را نقل نمی کنند.

* نکته چهارم

عده ای از افراد، خواب را بهانه ای می کنند تا برای خود، فضیلت تراشی کنند، این آفت بزرگی است و می تواند خطراتی را در جامعه به بار آورد، ما باید نسبت به این آفت، هشیار باشیم و از آن غافل نمانیم.

بسیاری از افرادی که من ماجرای آنان را در این کتاب ذکر کرده ام، اعتراف داشته اند که از خود چیزی ندارند، آنان فقیر درگاه اهل بیت (علیهم السلام) بوده اند و ادعایی هم نداشته اند، اگر ماجرای خود را نقل کرده اند خواسته اند تا جلوه هایی از مهربانی ها حضرت فاطمه (علیها السلام) را برای جامعه بازگو کنند، آنان می خواستند مردم بدانند توّسل به آن حضرت، چقدر می تواند رهگشا باشد.

در زمانی که وهابیت تلاش فراوان می کند تا جوانان ما را از فرهنگ توّسل دور کند نقل این ماجراها می تواند مقداری از تلاش های وهابیت را بی اثر کند، با انصاف باشیم، به بهانه این که عده ای ممکن است برای خود فضیلت تراشی کنند، از این حقایق چشم پوشی نکنیم! جوانان ما باید بدانند پشت پرده خبرهایی است....

من وقتی این کتاب را می نوشتم به این نکته چهارم خیلی فکر کردم، سرانجام راه حلی به ذهنم رسید، تصمیم گرفتم در بیشتر ماجراها، اسم افراد را ذکر نکنم (البته در چند ماجرا که آن اشخاص از دنیا رفته بودند، اسم آنها را ذکر کردم). می خواستم توجه شما به کرامت های حضرت فاطمه (علیها السلام) باشد (نه این که فلان شخص در ذهن شما بزرگ جلوه کند).

همه این افراد محترم هستند، ولی من با نهایت احترام، آنها را گمنام گذاشته ام، ولی یقین داشته باشید که آن افراد گمنام، مورد اعتمادند.

در اینجا مثالی می زنم: فصل بهار، باران می بارد، در مناطق کوهستانی، همه جا سرسبز می شود، این سرسبزی از باران است، اگر من از سرسبزی کوهستان سخن می گویم، در واقع از لطف آسمان سخن گفته ام، این فضیلت باران است و گرنه وقتی باران نبارد، کوهستان هم خشک می شود.

آری، خیلی ها مورد لطف حضرت فاطمه (علیها السلام) قرار گرفته اند ولی این فضیلتی برای خود آنها نیست، آنها، يك انسان معمولی هستند و فضیلتی نسبت به دیگران ندارند، در گرفتاری به حضرت فاطمه (علیها السلام) توسل پیدا کرده اند و لطف آن حضرت، شامل حال آنها شده است. سخن آخر

ص: 112

بانوی من! اکنون می خواهم با تو سخن بگویم، در آسمان ها فرشتگان تو را «حنّانه» خطاب می کنند، «حنّانه» به معنای «بسیار دلسوز و مهربان» است، فرشتگان، مهربانی های تو را نسبت به فرزندان و شیعیان دیده اند و این اسم را برای تو برگزیده اند. [\(1\)](#)

این کتاب را نوشتم تا نسل جوان با مهربانی های تو بیشتر آشنا بشوند و بدانند که شیعه، مادر مهربانی دارد که فرشتگان هم به مهربانی او اعتراف کرده اند.

اکنون به یاد روزی می افتم که با دوستانم از مهربانی های تو سخن می گفتم، آن روز ماجرای «شیخ علی یزدی» را بازگو کردم، (ماجرای شماره 8)، او همان

ص: 113

1- . مناقب ابن شهر آشوب، ج 3 ص 357.

کسی بود که به سفر مکه رفت و گرفتار وهابی ها شد و آنها تصمیم گرفتند او را به قتل برسانند، او به تو توسل پیدا کرد و از تو یاری طلبید و معجزه ای روی داد و خودش را در خانه اش در یزد دید.

آن روز، سعید که از دوستانم بود از من پرسید: «حاج آقا! اگر واقعاً حضرت فاطمه (علیها السلام) این قدر نزد خدا مقام دارد و می تواند این معجزات را انجام بدهد، پس چرا خودش بین در و دیوار قرار گرفت؟ چرا آن وقت از این قدرت استفاده نکرد؟».

سعید جوان خوبی بود، ولی این سؤال ذهنش را درگیر کرده بود، من به او چنین گفتم: «سعید! فرض کن رمضان به تیرماه افتاده است، وقت ظهر به خیابان می روی، بچه ای پیش تو می آید و آب می طلبد، آیا به او آب می دهی؟ معلوم است که این کار را می کنی، روزه که بر بچه واجب نیست. تو که خودت تشنه هستی، چطور قدرت داری به این بچه آب بدهی؟ روشن است تو به خاطر دستور خدا بر تشنگی صبر می کنی ولی به بچه تشنه آب می دهی».

سعید خیلی باهوش بود، از این مثال من جواب را فهمید، او دانست که من چه می خواهم بگویم... .

بانوی من! خدا به تو، مقام بزرگی داده است، تو اسم اعظم خدا را می دانی، وقتی دشمنان به خانه تو هجوم آوردند، قدرت بر خیلی از کارها داشتی، ولی به خاطر خدا صبر کردی، خدا از تو خواسته بود در آن مصیبت ها صبر کنی، اکنون وقتی شخص گرفتاری به تو توسل می جوید از آن قدرت خود استفاده می کنی و گرفتاران را نجات می دهی.

در اینجا به یاد زیارت نامه تو می افتم، امام جواد (علیه السلام) به ما یاد داده است که تو را

این گونه زیارت کنیم و چنین بگوییم:

«يَا مُتَحَنِّنُ الْمُتَحَنِّينِ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَكَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَكَ فَوَجِّدْكَ لِمَا امْتَحَنَكَ صَابِرَةً...» «ای آزموده شده! تو همان کسی هستی که در امتحانی که خدا از تو گرفت، سربلند بیرون آمدی. تو بر همه سختی ها صبر کردی».

تو گوهر این جهان بودی و چند روزی، مهمان این دنیا بودی، ولی افسوس که قدر تو را نشناختند و به تو ظلم ها روا داشتند، نام تو با مظلومیّت عجیب شده است، چگونه می توان از تو نوشت و شرح مظلومیّت تو را نگفت؟

لحظه ای با پای دل به مدینه سفر می کنم، کنار خانه تو ایستاده ام... صدایی به گوشم می رسد، يك نفر به این سو می آید، شعله آتشی در دست گرفته است، او فریاد می زند: «این خانه و اهل آن را در آتش بسوزانید». او می آید و هیزم ها را آتش می زند، آتش زبانه می کشد.

با خود می گویم: چرا او می خواهد اهل این خانه را بسوزاند؟ مگر اهل این خانه چه کرده اند که سزایشان سوختن در آتش است؟

صدای گریه بچه ها از این خانه به گوش می رسد، چرا همه فقط نگاه می کنند؟! چرا هیچ کس اعتراضی نمی کند؟ در این میان یکی جلو می آید، به آن مردی که هیزم ها را آتش زد می گوید:

-- ای عُمَر! داخل این خانه، فاطمه، حسن و حسین هستند .

-- باشد، هر که می خواهد باشد، من این خانه را امروز آتش می زنم .

مادر مظلومم! اینجا چه خبر است؟ چه شده است؟ آتش زبانه می کشد، تو

ص: 115

پشتِ در ایستاده ای. تو برای یاری حق و حقیقت قیام کرده ای، در خانه نیم سوخته می شود، عُمَر جلو می آید، او می داند که تو پشتِ در ایستاده ای.

وای بر من! او لگد محکمی به در می زند. تو بین در و دیوار قرار می گیری، صدای ناله ات بلند می شود. عُمَر در را فشار می دهد، صدای ناله تو بلندتر می شود. میخ در که از آتش داغ شده در سینه تو فرو می رود.

با صورت به روی زمین می افتی، سریع از جا برمی خیزی، خاک روی صورت تو نشسته است، رو به قبر پیامبر می کنی، صدای تو در شهر طنین انداز می شود، تو پدر را صدا می زنی: «بابا! یا رسول الله! ببین با دختری چه می کنند».

به علی (علیه السلام) نگاه می کنی، او هیچ یار و یآوری ندارد، او مأمور به صبر است، خدا از او چنین خواسته است، می خواهند علی (علیه السلام) را به مسجد ببرند، از جا برمی خیزی و در چارچوبه در خانه می ایستی، با دستان خود راه را می بندی تا آن ها نتوانند علی (علیه السلام) را به مسجد ببرند.

عُمَر به قنُفُذ اشاره ای می کند، با اشاره او، قنُفُذ با غلاف شمشیر به تو حمله می کند، خود عُمَر هم با تازیانه می زند. بازوی تو از تازیانه ها کبود می شود... عُمَر می داند تا زمانی که تو هستی، نمی توان علی (علیه السلام) را برای بیعت برد، برای همین لگد محکمی به تو می زند، صدای تو بلند می شود، تو خدمتکار خود را صدا می زنی: «ای فَضَّه! مرا دریاب! به خدا محسن مرا کشتند...» (1).

ص: 116

1- راجع تفسیر العیاشی ج 2 ص 307، دلائل الإمامة ص 134، ذخائر العقبی ص 160، روح المعانی ج 3 ص 124، سیر أعلام النبلاء ج 15 ص 578 کامل الزیارات ص 548، الأُمالی للصدوق ص 176، المحتضر ص 197.

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

